





بسم الله الرحمن الرحیم | قادر و غفار و قدیر و قدیم

تا که نشان از دل و از دلبر است | نام خدا زینت هر دفتر است

اول دفتر چو کنی شکر دوست | شکر آن شکر ز انعام اوست

اوست صفابخش ضمیر همه | دادگر و عذرپذیر همه

حاکم احکام قضا و قدر | مبدع اطباق جنان و سقر

قاسم ارزاق اماء و عبید | ناظر نیات شقی و سعید

دهر نقش آرا ز سیاه و سفید | مقطع اطوار وجود و عدم

مطلع انوار حدوث و قدم | درد و دوا بخش ز بیم و امید

عمر سرآرنده هر زنده‌ای | کام برآرنده هر بنده‌ای

عقده گشاینده هر مشکلی | راه نماینده هر غافلی

چهره فروزنده چین و چگل | صبر ده عاشق بیدین و دل

هوش زداینده ارباب عقل | قفل گشاینده ابواب نقل

سینه فروزنده بسینای عشق | باده فشاننده بمینای عشق

پرده گشای از رخ خورشید و ماه | ملک ستان از کف جم و بشوشا

واسطه الفت پدر با پسر | رابطه وصل شجر از ثمر

داغ گذارنده دلهای چاک | عذر پذیرنده رجاهای پاک

رهبر در خون دل اغشتگان | راهنمای دل گم گشتگان

همنفس عاشق شوریده حال | همدم مفتون پریشان خیال

هوش فزای همه فرزانگان | عقل ربای همه دیوانگان

دلبر عشاق جگر سوخته | باده ده مستان قدح اندوخته

داروی درد دل اندوهناک | مرهم زخم جگرهای چاک

تخت نه خسروان ملک رقاب | تاج ده دلبر شیرین عتاب

شحنه بازار جفا و کرم | محتسب کوچه عدل و ستم

صید کن دلبر عاشق شکار | بارکش بیدل افتاده بار

جام ده باده پرستان عشق | کام برآرنده مستان عشق

مطرب دستان زن موسیقی طلود | ساقی مستان ز شراب طهور

معتکف خانه دلهای زار | مشعله روشن شبهای تار

مختفی از باصره مستهان | مستتر از دیده بی دیدگان

عاشق شوریده سر او خلیل | بنده فرمان بر او جبرئیل

چاکر حق منکر او مهر و کین | خاک نشین در او کفر و دین

کعبه آفاق سر کوی او | قبله عشاق مه روی او

خاک از و لعل بدخشان گرفت | چرخ از و اختر رخشان گرفت

برد از و مه بسجود آمده | تا که ز جودش بوجود آمده

مهر از و شمع مرصع لگن | ماه از و صبح ملمع بدن

آب از و صافی و روشن روان | خاک از و تیره دل و ناتوان

باد از و در تک و تاز آمده | نعره زن و دعوی ساز آمده

آتش او دود سر و شور ملک — دشمن جان بی زر و زور آمده
ابر گهرباش بفرمان اوست — زانکه سرش در خم چوگان اوست
نخل ثمر بخش ز اکرام اوست — زانکه خراب از می انعام اوست
کی رسد اندیشه بدرگاه وی — تا که برد راه بخرگاه وی
درک او مورد افهام نیست — خوشگه او مطرح اوهام نیست
عقل و خرد را چه عیار اندرو — عشق و جنون را چه شمار اندرو
عقل کجا درک کمالش کند — وهم کجا فهم جلالش کند
مبدعشان اوست چه عقل و چه وهم — موجدشان اوست چه فکر و چه فهم
اوست برارنده شمس و قمر — اوست فروزنده شام و سحر
اوست قرار دل اندوهگین — اوست فروغ نظر دوربین
اوست که تمثال و نشانیش نیست — در همه جا هست و مکانیش نیست
جز دل عذریش ندارد مقر — وز سر شوریده ندارد مفر
اوست رساننده هر قافله — در شب تاریک بهر مرحله
مرحله عشق از و آشکار — راحله شوق از و زیر بار
رحمت او راهبر خستگان — بندگشای همه پابستگان
تا کرمش خلعت هستی فکند — در بر خاک و تن چرخ بلند
کاخ فلک زیور از اجرام یافت — خاک زمین زینت از اجسام یافت
از نظرش بر فلک دیده ور — وز کرمش بر زمی پرهنر
چتر مرصع شده چرخ برین — تخت ملمع شده خاک زمین
چرخ پر از اختر رخشان شده — خاک پر از در درخشان شده
خرمن چرخ است پر از ماه و خور — دامن خاک است پر از لعل و در
نی بفلک داده که مهر و ماه — داده بخاک اینهمه جادو نگاه
زیور کاخ فلک از انجم است — زینت خاک زمی از مردم است

انجمن آرای سپهر انجمند — مردمک چشم زمین مردمند
اوست طراوت ده سرو و سمن — نغمه برارنده ز مرغ چمن
بلبل از و یافته خوی دگر — رنگ دگر هر گل و بوی دگر
نرگس از و گشته نظرباز داغ — قمری از و گشته طرب ساز باغ
شب شبه سوده ز سودای او — روز زر ساده ببیضای او
لعل نکویان شده زو شهد خیز — گیسوی خوبان شده زو مشکبیز
سنبل پیچان شده زو تابناک — نرگس فتان شده زو خوابناک
باچو برادونک تقدس زده — خیمه بآفاق و بر انفس زده
کرده پدید از عدم اشباح را — داده باشباح ره ارواح را
روح مجرد متجسد شده — واحد بیچون متعدد شده
این شده عذرا و آن وامقی — آن شده معشوقی و این عاشقی
آن شده مجنون شده این لیلیش — این شده والی شده آن مولیش
این شده شیرین لب شیرین سخن — آن شده وحشی صفت کوه‌کن
آن شده محمود عدیم المثال — گشته ایاز این و بدیع الجمال
آن شده خورشید ز نیلی اختری — وین شده ناهید ز رامشگری
آن زده راه دل هایم زده — خاطر هایم زده و غم زده
وین شده یار دل شیدا شده — زر دل شیدا شده یغما شده
این شده گل آن شده مرغ چمن — ناله برکشیده و آن خنده زن
این بنشاط آن بخروش آمده — خون بتن هر دو بجوش آمده
آن شده سرو این شده قمری باغ — خشک لب این گشته و آن تر دماغ
تا شده طوطی صفت آن سبزپوش — این شده چون جغد زغم در خروش
گشته یکی زاهد و خلوت نشین — وان دگری عارف و عزلت گزین
آن شده پابست بدام ریا — وین شده سرمست ز جام بقا

گفت یکی ساقی فرزانگان | وان دگری مطرب دیوانگان
از کف آن غمزه مکان می‌پرست | بردم این عدله کان پای بست
گفت یکی مالک ملک یمن | وان دگری حاکم شهر عدن
در پی این اهل عدن جان فشان | وز کف آن خلق یمن جان ستان
گفت یکی مومن و زار و بحال | وان دگری کافر و از اهل ضلال
بر سر این اهل دعا مجتمع | وز در آن خلق جدا منقطع
گفت یکی صوفی صافی ضمیر | وان دگری واعظ پرداز و گیر
این شده مقبول هوا پروران | وان شده مقبول جفا گستران
آن گل گلدسته بنیاد عشق | وین خس و خار ره گلزار عشق
آن ادب آموز دبستان عقل | این طرب اندوز شبستان نقل
این زده راه دل بدگوهران | وان شده ماه شب نیلاختران
برده هر دلشده بار دگر | در کف هر غمزده کار دگر
جمله بکاری زده دست امید | نابله و دانا ز سیاه و سفید
جان و دلش بیخبر از وصل و فصل | خوردن و خفتن بر او فرع و اصل
بسته جهان دل بمرادات خویش | گشته جهان بسته بعادات خویش
کش نبود سرخوشی از جام وصل | کش نبود بیخودی از نام وصل
مانده جهان بسته بزنجیر بعد | گشته بدان شانه هدف تیر بعد
کش نبود ذوق تمنای قرب | کش نبود شوق تولای قرب
وصل نداند چه بود چیست فصل | فرع نداند که بود کیست اصل
بر خود خویش نظر دوخته | وز نظر دوست بصر دوخته
کرده بخود مهر لبش از بار دو | دیده‌اش از دیدن دلدار کور
مانده بصد گونه بلا مبتلا | واهمه پیدا شده برگ و نوا
برگ و نوایش همه پیدا در کمین | باگره ابرو و چین جبین

گشته نفیسش

گشته نفیسش ز جهالت حجیم | عقل صحیحش ز بطالت سقیم
گو کرم دوست شود شاملش | شامل حال دل ناقابلش
وارهد از کشمکش این و آن | باز کند جا بسرای جنان
رخت بسر منزل بادا فکند | جا بسراپرده جانان کند
در قدح آن باده بیغش کند | کان بت فرخ رخ دلکش کند
ساقی از آن باده بینوش و نیش | کز دل عشاق برد یاد خویش
خیز و بجام من دلداده ریز | دلشده را بر لب از آن باده ریز
تا ز دلم غصه هستی برد | غصه هستی بهم مستی برد
فارغم از کشمکش تن کند | ایمنم از خصمی دشمن کند

در ثنای واجب که ذات نکو صفاتش در ثنا و واحدیت از کثرت اسما و صفات منزه و در عالم احدیت از وحدت ذات مبراست لاجرم هر چه عقل را اندیشه در ذات بدیع الجمالش بجمال وجه و باطن طی طفره در وصف جمال علیم الخالق لا لست لا احصی ثناء علیک کما اثنیت علی نفسک

تو فزونی از همه وهم اند تو کم | تو برونی از فهم و وهم اند تو کم

ای بثنایت خرد خورده دان | با همه دانش شده کل اللسان
حمد و ثنای تو نگردد دست کس | هم تو مگر حمد کنی خویش و بس
کیست که تمجید تو دانسته است | وانچه که دانسته تو انسته است
در کف من خامه شیرین سخن | شکر تو را طوطی شکر شکن
لیک سزاوار تو این شکر نیست | لایق مهبای تو این سکر نیست
شکر بر اندیشه چو من گدا است | خار و خسی پیش تو خار و خسی است
کی سخن از حمد تو زیبد مرا | هم مگر اخلاص فریبد مرا
چونکه باخلاص مرا دست فتاد | با کف من شکر تو کارش فتاد
شکر شکر تو سزاوار اوست | کز تف دل زهر غمش در گلوست

شکر تو آن به که دل من کند / یا دل هر سوخته خون کند

تا ز صفاتت بصفائی رسد / یا ز نوالت بنوائی رسد

شکر تو شایان دل بینواست / زانکه طرب بخش و طراوت فزاست

کیست سزاوار ثنا ذات تو / زنده جاوید که شد مات تو

هر که بامید لقای تو مرد / همچو خضر آب بقای تو خورد

آب بقای تو سزای کسیست / کو بهوای تو فدای نبیست

راهنمای همه مصباح تست / راحت روح همه در راح تست

جام تو شد کشتی نوح همه / راح تو شد راحت روح همه

فضل تو چون راهبر و رهنماست / راهبر اهل زمین بر سماست

لطف تو پیوسته چو پرنده تیر / خشم تو همواره چو غرنده شیر

میخورد آنرا که ببایست خورد / میبرد آنرا که ببایست برد

جان جهانی و جهان زان تست / خلق جهان جمله بفرمان تست

حکم ترا باشد و فرمان ترا / گوی ترا باشد و چوگان ترا

چون تو نوازی که تواند گداخت / چون تو گدازی که تواند نواخت

نیست خدائی چو سزاوار غیر / جز تو بمسجد که بود یا بدیر

مسجد و دیر از تو صفا یافته / دیر و حرم از تو بقا یافته

از تو بصر نور و ضیا باشدش / و ز تو خرد فهم و ذکا باشدش

از تو جهان وانچه جهان را بکام / از تو زمان وانچه زمان را ابد

از تو خرد وانچه خرد زو رسید / از تو جنون وانچه جنون زو رسید

چرخ معلق بتو آرد سجود / خاک مطبق بتو دارد وجود

از تو سپهر اختر و مه یافته / و ز تو زمین در و شبه یافته

ظلمت و نور از تو هویدا شده / عالم و آدم ز تو پیدا شده

مسئله راه سعادت توئی / واسطه غیب و شهادت توئی

از تو فروزان

از تو فروزان رخ خورشید و ماه / و ز تو هراسان دل درویش و شاه

وهم و تصور ز تو گیرد وجود / فهم و ذکا از تو پذیرد وجود

جود تو شد باعث ایجاد خلق / خلق تو شد مایه ارشاد خلق

درگه تو پادشها را پناه / حضرت تو بیکسها را گواه

خلعت ایجاد تو بر دوش چرخ / حلقه فرمان تو در گوش چرخ

حکم تو جاری بزمین و زمان / امر تو ساری بمکین و مکان

خاک زمین را تو گرد ساختی / کاخ فلک را تو بر افراختی

جوش تو دادی خم افلاک را / هوش تو دادی گهر خاک را

گنبد خضرا ز تو هستی گرفت / مرکز غبرا ز تو پستی گرفت

شور فکندی تو بدلهای چاک / عشق نهادی تو بجانهای پاک

آب تو دادی گهر پاک را / شاد تو کردی دل غمناک را

از تو خرد دیده انوار زیست / و ز تو جنون بر سر هوشش گریست

رو بتو آرند چه خار و چه گل / خو بتو دارند چه جزو و چه کل

مونس دلهای پریشان غمت / زندگی مرده دلان از دمت

لطف تو تاج سر جاه مهست / فضل تو یار دل بی پا و دست

نقد غمت مایه هر شادئی / بندگیت به ز هر آزادئی

عید تموز از تو شب تار ما / زینت جان از تو تن زار ما

هم تو فروزنده شبهای شاد / هم تو نوازنده دلهای زاد

تار شبها ز خم موی تست / زاری دلها ز غم روی تست

هم تو نگارنده نام همه / هم تو برارنده کام همه

قبه مینا ز تو دارد مدار / گلشن مینو ز تو گشت استوار

باد ز لطف تو بود مشکبیز / خاک ز خلق تو بود لعل خیز

رحمت تو مهر فروزان بود / غیرت تو آتش سوزان بود

چشمه ز فرمان تو چو شاه شده / چرخ بحکم تو خروشان شده

از رخ مه کمال تو چون دلبران / چهره فروزنده شد اختران

وز دم روح القدست در هوا / غالیه سا زلف نسیم صبا

صور سرافیل تو با انس و جان / نفخه فزا گاه و گهی جان ستان

قابض ارواح بفرمان تو / گوی اجل در خم چوگان تو

خسرو اقلیم حدوث و قدم / صاحب دیهیم وجود و عدم

شخص تو بوده است که جان آفرید / ذات تو باشد که جهان آفرید

ذات و صفات از تو صفا شد و ذات / ابتدا پیدا ز تو موت و حیات

گر تو نقاب از رخشان برکشی / نار کند نوری و نور آتشی

شق کنی از شقه دعوی و لاف / صاف شود درد و شود درد صاف

ای در تو سبحه که خاص و عام / بیتو دل آشفته و جان تلخکام

مهر فلک چون بتو پا ندارد / هر دم از او دست سری پای دار

قشقه مهرش که بود ترهات / هر دم از و شاه رخی بیل مات

چرخ که باشد که شود خشمگین / ماه که باشد که کند جور و کین

خیز و برآر از کره خاک گرد / دفتر افلاک بهم در نورد

گردش گردون بسکون کن بدل / کو فتاد اندر خللا و خلل

نور فلک را ز فلک باز گیر / زور سمک را ز سمک باز گیر

اختر شبگرد نخواهد سپهر / جام جهان بین چه کند ماه و مهر

ساغر مه بر سر گردون شکن / مهره مهر از کف گردون فکن

کلک عطارد ز عطارد ستان / خنجر چو فقادی بکفش خود ستان

خنجر بهرام ز بهرام گیر / چنگ و نی از زهره بد نام گیر

نحس نخواهیم و نخواهیم سعد / کار جهان جمله و عید است و وعد

چند خوریم غصه بیم و امید / در گذر از غصه و عد و وعید

بال هر مرغ

بال هر مرغ سبک پر فکن / دست و دل دیو گران سر شکن

در شکن این قبه افلاک را / تخته کن این تخته خاک را

داغ عدم بر رخ افلاک کش / خط فنا بر رقم خاک کش

زهر به پیمانه افلاک کن / خون بدل کینه ور خاک کن

خرمن اخلاق خلایق بسوز / دیده ابداع بدایع بدوز

کوس فنا کوب بملک شهود / رخت عدم نه بسرای وجود

رنگ گل از چهره مستان ببین / بوی گل از طرف گلستان ببین

جام جم از دست گل و لاله گیر / وز صدف لاله در ژاله گیر

سرو چمان را بچمن سر شکن / شاخ سمن را بسمن بر فکن

پیچ و خم از طره سنبل ستان / چنگ و نی از قمری و بلبل ستان

خار شکن در جگر نسترن / تار فکن در تن نارون

سرخ کن از خون مژه زعفران / زرد کن از غصه رخ ارغوان

خلعت ناز از گل و گلشن بگیر / کسوت نور از مه روشن بگیر

خال سیه بر رخ گلگون منه / بار گنه بر دل مفتون منه

روی بتان را ز صفا دور کن / چشم هوس را ز کرم کور کن

زلف سیه را مفزا پیچ و تاب / وز دل عاشق مبر آن صبر و تاب

دام بلا زلف چلیپات بس / طوق جفا رشته سودات بس

عشق تو تا تافته بر سینه‌ام / داده نجات از غم هر دلبرم

دلبر من حسن و جمال تو بس / همدم من فکر و خیال تو بس

طلعت تو دلبر دیرینه ام / خلوت تو بتکده سینه ام

ساقی من نرگس عیار تو / ساغر من لعل شکربار تو

جام حسینی لب نوشت تو بس / نوش لب باده فروشت تو بس

ساقیا زان می که کرد از خیال / ریز بجام من شوریده حال

تا شوم آسوده ز اندوه دل — فارغ از اندیشهٔ انبوه دل

در سپاس ایزدی که تعدد صفات مختلفهٔ ذات او با کثرتش موجب تکثر نگردد و کثرت اسما موجب تفرقهٔ وجود مطلق نشود [illegible] صفات و صفاتش عین ذات [illegible] سبحان و هو اللطیف الخبیر [illegible] ذات او مظهر اسما [illegible]

نقشها عکس و آیینه هم اوست — نقشها گنج او گنجینه هم اوست

ای در تو مقصد و مقصود ما — وی رخ تو شاهد و مشهود ما

ای ز غمت شادی پیر و جوان — بی تو دل شیفته آشفته جان

عشق تو مقصود دل ناشکیب — وصل تو مطلوب دل بی نصیب

شیفتهٔ حسن تو مه پیکران — سوختهٔ عشق تو نیک اختران

منتظر لطف تو هستی و مست — معترف قدر تو بالا و پست

جاه تو بیرون ز جهات آمده — ذات تو عاری ز صفات آمده

کرده ز تو صوفی صافی صفت — نفی صفت در طرق معرفت

نحو زبان ذات ترا از صفات — زانکه صفات تو بود عین ذات

ذات و صفات تو بود عین هم — پاک بود ذات تو از غین غم

شادی و غم را چه مجال اندرو — فرض محل شد چو محال اندرو

حال و محل صید غم و شادیند — بندهٔ صفت‌اند و ز آزادیند

ذات تو پاک از همه آلایشی — بی‌تو عدد را نه هم آرایشی

از تو بصر یافت بصیرت گرفت — وز تو خرد حسن سریرت گرفت

در فلک از تست بلند اختری — در ملک از تست نکو گوهری

از تو بلندی فلک پاک راست — در تو نژندی کرهٔ خاک راست

چرخ لطیف از تو شریف آمده — خاک کثیف از تو ضعیف آمده

مصدر اعیان ز تو مشتق شده — مادهٔ عقل از تو مروق شده

نشئه از تست

نشئه از تست طراوت پذیر — نیشکر از تست حلاوت پذیر

گل ز تو رخسارهٔ زیبا گرفت — سرو ز تو قامت رعنا گرفت

سروقدی را که رخ فرخ است — لب ز تو شیرین و شکر پاسخ است

لاله رخی را که قد دلکش است — رخ ز تو تابنده تر از آتش است

از تو بتان راست صفای دگر — بتکده را نور و ضیای دگر

از تو جهان گوهر زیور گرفت — روی بتان زیور دیگر گرفت

عاشق و معشوق ز تو مست هم — وامق و عذرا ز تو پابست هم

این ز پی حسن تو تابنده روی — وان ز تف عشق تو آشفته خوی

حسن تو پیرایهٔ هر دلفریب — عشق تو سرمایهٔ هر ناشکیب

پرتو حسنت رخ خود برفروخت — آتش عشقت دل حربا بسوخت

حسن تو چون جلوه‌گری ساز کرد — عشق تو چون دلبری آغاز کرد

آن ز رخ عشوه‌گران جلوه کرد — جلوه‌گری شاد بصد عشوه کرد

این دل عشاق در آذر فکند — در دلشان چون غم دلبر فکند

حسن ترا جا به رخ مهوشان — عشق ترا با به غمکشان

از تو وجود از عدم آمد برون — وز تو حدوث از قدم آمد برون

نی دو فروغند وجود و عدم — از همه رویت چو حدوث و قدم

گر نه ز لطف تست آنچه هویدا شده — چرخ و زمین پس ز کی پیدا شده

کیست فروزندهٔ خورشید و ماه — کیست نوازندهٔ درویش و شاه

جلوه ده ماه شب‌افروز کیست — انجمن افروز شب و روز کیست

انجمن چرخ پر انجم که کرد — در بر انجم خور و قاقم که کرد

روشنی چهرهٔ انجم ز کیست — مردمک دیدهٔ مردم ز کیست

کیست خدا و که جهان داور است — کیست که دارا و که جان پرور است

شام سیه را که سحر میکند — آب روان را که گهر میکند

زلف بتان که سیه گون شود … گونهٔ شبها که شبه گون شود
نغمهٔ خوش و ذوق بر بلبل که گفت … آتش سوزنده که در گل نهفت
تاج مرصع بشقایق که داد … تخت زمرد که بگلشن نهاد
افسر کاوس که آرد بباغ … خلعت طاوس که بخشد براغ
روضهٔ رضوان که کند خاک را … لعل و زبرجد که دهد خاک را
گلشن خوش از که بود سبز و تر … نخلهٔ طور از که دهد برگ و بر
خاک بفرمان که زر میشود … خاره بحکم که گهر میشود
پیر چو طفل دهان کیست … ماه فلک شمع شبستان کیست
داد که الفت بهم اضداد را … کرد که همدم بهم ابعاد را
کیست برازندهٔ ملک جهان … کیست فرازندهٔ هفت آسمان
مشعلهٔ صبح که روشن شود … آتش سوزنده که گلشن شود
خاک در کیست چو آب حیات … زهر غم کیست چو تنگ نبات
درد ز که همدم درمان شدن … جان ز که همصحبت جانان شده
کیست که جان زابتن آمیخته … وز تن و جان تاب و تب انگیخته
کیست که داغ غم دلها ر داد … وحشت از صحبت اغیار داد
کیست که آرام دل زار از وست … راحت جان و تن افگار از وست
کیست که مقصود دل و جان بود … در دل و جان دلبر و جانان بود
عقد شب و روز که باهم ببست … عهد تن و جان که بهم در شکست
شمع که افروخت بچرخ برین … سقف که افراخت ز خاک زمین
داد که جنبش بنسیم بهار … گل که دماند ز خاشاک و خار
قفل تغافل که ز دلها گشاد … گنج تجمل که بدلها نهاد
بست که تمثال فقیر و غنی … در دهم از قطرهٔ آب منی
ساخت که زیبا رخ خوبش نظر … کرد که رعنا قد مه پیکران

داد بخوبان

داد بخوبان که خط مشکبیز … گرد حمی آلا که لب لعل خیز
از لب نوشین شکرها بخان … وز رخ افروختهٔ گلرخان
زهر به پیمانهٔ مستان که کرد … خون بدل باده پرستان که کرد
کرد که ویران ده آباد را … داد که شادی دل ناشاد را
مونس تنهای مجنون خسته کیست … همدم جانهای دل آشفته کیست
کیست قوان دل افتاده باد … کیست مراد دل امیدوار
عقده کشای دل خونگشته کیست … باده در خون دل آغشته کیست
ناظر آهو نما سیران توئی … طوق نه گردن شیران توئی
نیست کسی جز تو هوادار ما … مونس ما یاور ما یار ما
چارهٔ بیچارهٔ محزون توئی … رهبر آوارهٔ مفتون توئی
لطف تو کام دل ناکام ماست … ساقی ما بادهٔ ما جام ماست
دلشده کان را دل و دلبر توئی … غمزدگان را همه ساغر توئی
جلوهٔ تو بادهٔ گلرنگ ماست … مطرب ما نغمهٔ ملحین ماست
شیفته را جان تو و جانان توئی … غمزده دل نازکش جان توئی
کوی تو بزم دل شیدای ماست … مسکن ما منزل ما جای ماست
کام دل عاشق صادق توئی … دلشده را یار موافق توئی
روی تو جان بخش دلارای ماست … دیدن روی تو تمنای ماست
دل همچنین طالب دیدار تست … مطلب جان دیدن رخسار تست
کبر نقاب از رخ چون آفتاب … تا نگرد روی تو جان بی حجاب
گر تو نقاب از رخ گلگون نهی … کام دل خستهٔ پر خون دهی
دل بوصال تو رهد از گزند … جان ز جمال تو شود بهره مند
دیده ز دیدار تو روشن شود … سینه ز سیمای تو گلشن شود
کم شود از دم زلف تو دل … تنگ دل از دست چین و چگل

ور نگرد روی تو بیند در او — قامت دلجوی تو بیند در او

روی تو بیند چو شود دیده ور — در هجر و در شجر و در بشر

بادهٔ عشق تو بجا مستی بود — جام وصال تو بکامش بود

ساقی از آن می که ندارد خمار — وز غم ایام برآرد دمار

ریز بکام من حسرت نصیب — کز غم ایام شدم ناشکیب

دل شد و دلبر نکند همبری — جان شد و جانان نکند یاوری

جز می گلرنگ که دادم دهد — کیست که امروز مرادم دهد

در عرض حاجات بالحضرة رفیع الدرجات که انعام عاشق راحت بخش جان غم دیدگان و اکرام نامش شربت افزای دل ماتم زدگان است لاجرم هر ذره چون آفتاب جهان تاب از فیض لطف لایزالی پرتو افشان و هر قطره چون دریای بی پایان در بیان لطف [illegible] گوهر افشان [illegible]

اونکه در ایجاد تا سودی کند — بلکه تا بر بندگان جودی کند

ای بتو قائم ز فلک تا بخاک — وز تو هویدا ز سمک تا سماک

ای در تو قبلهٔ ارباب عشق — باز برویم ز در ابواب عشق

کام دل و دیدهٔ پر خون توئی — راحت جان و تن مفتون توئی

عشق تو مکنون ضمیر منست — خاک سرای تو سریر منست

یاد تو سرمایهٔ دکان دل — نام تو دیباچهٔ دیوان دل

جام تو جان بخش تن ناتوان — راح تو راحت ده روح روان

نام تو تعویذ تن سوخته — یاد تو حرز دل افروخته

شکر تو را طعم شکر در دهن — حمد تو را قوت جان در بدن

هم ز ثنای تو دهان پر گهر — هم ز سپاس تو زبان پر شکر

ای تو پسند دل مشکل پسند — درد تو درمان تن دردمند

جز تو ندادم

جز تو ندارم پناه دگر — بر دل خون گشته گواه دگر

چون تو پناهی ز کرم در پذیر — عذر من ای پادشه بی نظیر

از گنهی بیشتر از ریگ دشت — کس نکند شست و نخواهد گذشت

جز تو که بی شبهه ببخشاینی — پاک چو از لوث هر آلایشی

گر تو نبخشی که ببخشد گناه — ور تو نباشی که بود عذرخواه

این تو خرم دل ناشاد ما — کس ننهد جز کرمت داد ما

گر ننپذیری تو گدای دگر — نیست مرا جز تو خدای دگر

زاری من بین و بیاری گرای — با من زار از در یاری درآی

در بر خویشم ز کرم بار ده — بار چو یاران نکوکار ده

بخت عنقم کن و خامم مدار — جام وصالم ده و کامم برآر

باده ام از ساغر ابرار ده — خلعتم از کسوت احرار ده

داغ وفا بر دل عشقم بنه — تاج هما بر سر شوریده نه

فرق مرا بی سپر خویش کن — جان مرا دهکده خویش کن

جلوه بمن ده رخ فیروز خویش — بر دل من نه غم جانسوز خویش

با دل من دلبری آغاز کن — ساز کرم برگ وفا ساز کن

می بقدح باش که ساقی توئی — ساقی ما باش که باقی توئی

گر تو دهی می همه مستی کنیم — مسکینی و باده پرستی کنیم

خسرو اقلیم قدم جز تو کیست — ساقی صهبای عدم جز تو کیست

هستی ما آن می گلگون بود — کو بخم فضل تو مکنون بود

جز تو که کرد آن می رخشان بجام — ریخت که آن باده بهر حلق و کام

گردن جان از تو مطوق شده — بادهٔ عیش از تو مروق شده

از تو خرد یافته هر زیب و زین — وز تو جنون سوخته هر دین و دین

طرهٔ هستی ز تو گسترده دام — صید تمنا ز تو گردیده دام

دل ز قبول تو چو قابل شود ‌ ‌ کام وی از لطف تو حاصل شود

گر تو بخوانی که براند مرا ‌ ‌ ور تو برانی که بخواند مرا

گر تو دهی راه بگوییم در ‌ ‌ ور تو نهی پا بگذاریم سر

نیست بغیر تو سری خسته را ‌ ‌ عاشق دلخستهٔ پابسته را

ما بتو عاشق تو برخسار خویش ‌ ‌ ما بتو شایق تو بدیدار خویش

ما بتو پابست و تو پابست خود ‌ ‌ ما ز تو سرمست و تو سرمست خود

کیست که غیر تو شایان تست ‌ ‌ غیر تو شایان گدایان تست

غیر تو را در بر تو راه نیست ‌ ‌ از تو کسی غیر تو آگاه نیست

چون ز من و ما تو رهیدیم ما ‌ ‌ روی نکوی تو ندیدیم ما

روی تو آن دید که از جان گذشت ‌ ‌ زان تو آن شد که ز جانان گذشت

ما ز کجا و ان مه روی از کجا ‌ ‌ ما ز کجا و ان خم موی از کجا

هم مگر الطاف تو کاری کند ‌ ‌ یاری شوریده زاری کند

کام دل بیسر و پایی دهد ‌ ‌ برگ و نوایی بگدایی دهد

کام حسینی دهد از بکد و جام ‌ ‌ تا که بود جام نشاطش بکام

بادهٔ توحید بجامش کند ‌ ‌ ساغر تایید بکامش کند

بر جگر سوخته آبی زند ‌ ‌ آب بر آتش ز شرابی زند

ساقی از آن بادهٔ مستی فزای ‌ ‌ مطرب از آن نغمهٔ هستی ربای

وام ده این جام دلفروز را ‌ ‌ ساز کن این چنگ جگرسوز را

تا لب خون خورده بجامی رسد ‌ ‌ تا دل خون گشته بکامی رسد

آن ننهد چشم بمینای غیر ‌ ‌ وین ننهد گوش بآوای غیر

همچو حسینی دهد از نام و ننگ ‌ ‌ نوش کند باده باهنگ چنگ

در عجز و نیاز جان پر سوز و شتافتن با محبوب سراپا ناز که هرچه در عالم کون و فساد از ممکن غریب و عجز ان لاریب مستعد ظهور یافته و

بر تو او

پرتو او بر صفحات رنگارنگ اوراق کون ... در ایجاد تکافتر یا از دیباچهٔ روی عالم آرای و قیمت و یا از حلقهٔ زلف شبرنگ شب آسای او پیچ و خمی یا از لعل دلفروز و رخش عالم افروزی او خبری یا از شکوفش سپیده دودی او خضر سرسبزی گلستان شهود از نسیم بهار مکرمت او در چمن ... وست و رخ زردی بوستان وجود از صرصر خزان سخط و نقمت اوست قل کل من عند الله الامر من قبل و من بعد ولله یرجع الامور

هرچه بود در جهان نیک و بد ‌ ‌ زان او باشد سوی او می‌رود

ای ز شکست تو درستی ما ‌ ‌ وین همه چالاکی و چستی ما

تخم وجودی بدرستی نرست ‌ ‌ تا ز شکست تو درستی بجست

تخم چو در خاک نهان کرد سر ‌ ‌ تا نشکافد نکند برگ و بر

نطفه چو پنهان شود اندر رحم ‌ ‌ پاک نگردد نشود تا وخم

نخل وجودم که ثمر قند داشت ‌ ‌ با کرم لطف تو پیوند داشت

چون ز تو افزود تنومندیش ‌ ‌ هم تو بیفزای برومندیش

هر که بلندی ز تو بیند سرش ‌ ‌ پست نشاند نظر اخترش

وانکه ز پا افکنی او را ز قهر ‌ ‌ غیر سرافکندگی او را چه بهر

قسمت او غیر سرافکندگی ‌ ‌ نیست چو هست از ره شرمندگی

جست چو شد گنج بدایع پدید ‌ ‌ قفل دهان را ز زبانها کلید

گاه گشاید لب و گر بنددش ‌ ‌ تا ببرد و نیک بر پیوندش

گاه هجا گوید و گاهی ثنا ‌ ‌ گاه بلا بیند و گاهی عطا

گر بسپاس تو گشاید زبان ‌ ‌ سود تو این کند شکر از زیان

تا ز تو اضداد پدید آمده ‌ ‌ وعد ز تو ضد وعید آمده

این ز تو جوهر شده و آن عرض ‌ ‌ این ز تو صحت شده و آن مرض

آن ز تو شور این ز تو شیرین شده ‌ ‌ آن ز تو شاد این ز تو غمگین شده

آن ز تو خار این ز تو نسرین بود / آن ز تو ماه این ز تو پروین بود

آن ز تو دُرد آمد و این زلال / آن ز تو راحت شد و این ملال

آن ز تو خاک این ز تو عنبر شده / آن ز تو سنگ این ز تو گوهر شده

آن ز تو لطف این ز تو قهر آمده / آن ز تو شهد این ز تو زهر آمده

آن ز تو نار این ز تو گردید نور / آن ز تو مار این ز تو گردید مور

آن ز تو خاک این ز تو افلاک شد / آن ز تو پاک این ز تو ناپاک شد

آن ز تو دیو آمد این جبرئیل / آن ز تو نمرود شد و این خلیل

آن ز تو احمد شد و این بولهب / این ز تو در محنت و آن در طرب

این ز تو تنگ شب و آن دلگ روز / این ز تو جان پرور و آن سینه سوز

ذات عدم صورت هستی گرفت / چون ز بلندی ره پستی گرفت

تا به رخ افتد نظر دوستش / تا کرم دوست کند پوستش

تا چو حسینی کندش مست خویش / بیدل و سرگشته و پابست خویش

جام فنا در کف هوشش نهد / آب بقا بر لب نوشش نهد

پاک ز آلایش هر باده اش / ساده و آسوده و آزاده اش

ساقیا زان باده یاقوت رنگ / کوست علاج من بیمار و دنگ

یکدو سبو آر بکاشانه ام / تا که شود پر لب پیمانه ام

از قدح و جام چه خیزد مرا / خم بگلو چرخ چو ریزد مرا

در طلب توفیق از جناب اعلی الرفیق که طایر جان ناتوانم از حبس قفس تن خسته جان انداخته تا بواسطه همای عشق همایون فال آن همای جیب همه بال برشان [illegible] از حضیض تا بالا باوج و [illegible] علم اینجا [illegible] و قفس را لیرا [illegible] گردد اندر [illegible] آمال و [illegible] و جال او [illegible] تا مفهوم او مصداق یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی گشته و [illegible] هستند

پس عدم کردم عدم چون ارغنون / گوییم کانا الیه راجعون

ای غمت از شادی احباب به / درد تو از داروی اصحاب به

جور تو بهتر ز وفای رقیب / درد تو خوشتر ز دوای طبیب

کوه غمت سینه سینای من / سرمه کش دیده بینای من

دایه ما دوستی از روی تست / خلق مرا فخر ز خوی تست

عفو تو و لطف تو خواهان من / هر دو خریدار گناهان من

فضل تو و جود تو جویای من / هر دو فزون از تمنای من

در کف من تا تو نهادی قلم / در دل من تا تو نمودی رقم

نقش جمال تو قلم سوخته / حرف کمال تو رقم سوخته

دیده ز تو بود دگر یافته / سینه ز تو سود دگر یافته

آن ز تو چون مخزن سلطان شده / این ز تو چون روضه رضوان شده

آن ز تو دُرپاش چو معدن بود / وین ز تو گلریز چو گلشن بود

دل شده خون تا ز تو افتاده دور / جان ز فراق تو چو تن ناصبور

دل ز تف عشق تو در غم فتاد / جان ز در تو دور چو آدم فتاد

گشته جدا از غرفات نعیم / کرده وطن در درکات جحیم

ساخت ماتم کده فرشیان / مانده چو دود از نجوم عرشیان

آب شد اندر دهنش شعله ریز / صاف شد اندر قدحش درد خیز

زهر شد آن شهد کزو جام داشت / خون دل آن باده کزو کام داشت

هر دو دل و جان طاقت و تابش نماند / طاقت و تاب و خور و خوابش نماند

بو که جز نار ز دل و جانش بجست / عقل و خرد رخت ز کویش ببست

ز آتش عشق بت دیرینه اش / سوخت دل شیفته در سینه اش

سینه پر آتش ز غم هجر یار / دیده پر از اشک ستم روزگار

دل نه یکی آتش افروخته / کز تف او خرمن جان سوخته

تن نزیکی بجز آتش فروز — کاتش افروخته اش سینه سوز
جان نزیکی همه بد آتش پرست — ز آتش سودا طلبش دود مست
جمله در آتشکده عشقت مقیم — چه دل و چه جان و چه جسم سقیم
عشق تو افروخته در کوی جان — مشعله طور ز هر سو عیان
بی تو بجز غم نخورد لاله داغ و درد — جنت با غنا دو ز دل لاله درد
معتکف کوی محبت شده — معتنعم جرم و مذلت شده
دل که اسیر غم ایام شد — غمزده و خسته و ناکام شد
بود در هر بیسر و پا جا نکرد — ور تو بغیر از تو تمنا نکرد
دام رهش حلقه موی تو بود — آرزویش دیدن روی تو بود
کوی تو جوید که تو بودی دلش — دام تو خواهد که توئی قاتلش
ور ز دگری ملتمسی نیستش — هیچ هوا و هوسی نیستش
گر بکند لطف تو غمخواریش — بیشتر از بیش شود زاریش
ور تو برآری ز کرم کام او — بگذرد از بام فلک نام او
چون تو دهی کام وی از فضل و جود — باز شود شاهد بزم شهود
باز کند جا بسرای حضور — باز نهد پا به سریر سرور
روضه جاوید شود جای او — مطلع خورشید شود رای او
گلشن توحید شود گلخنش — معدن تأیید شود مسکنش
منبر افلاک بود زینه اش — مرکز ادراک بود سینه اش
مخزن اسرار کف خاک او — مطلع انوار دل پاک او
جان حسینی ز غمش شادکام — ور ز دم او طایر کامش بدام
ساغر عشقی ز دم او بر لبش — غیرت ذوقنا ز غم او مشربش
ساقی از آن باده خورشید جا — گر ز دل عشاق برد ننگ و نام
دور کن از دل حسد و صلح و جنگ — پاک کن از تن خبث نام و ننگ

تا بنوائی رسد

تا بنوائی رسد این بینوای — تا بهائی رسد آن بی بهای
عار علاز آرایش هستی شود — خالی از آلایش پستی شود
رو بسوی عالم بالا کند — جا بحریم شه والا کند

در نعت خواجه که دیوان وجود از اوصاف ذات کامل الصفاتش شمه و فتری شهود از طومار آیات بیناتش شرحه البیت آدم بی مقدم خاک نشین زمین جز که فلک درگه عقل بی عقالش یوسف بی تاسف با کمال الجمال که غیره خوشه چین خرمن حسن عمیم المثالش مرتبی با عناصر و طرق و شیفتش مسیحی با جام فنا باده پیمای مجلس خورشید بیانات اعطی الرفیق ما کان محمد ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله و خاتم النبیین در صوفش ایما لولاک لما خلقت الافلاک برهانی برای اسم دلپذیر و مشرح جهانگیر حبیب الله نجیب الله رسول امین الله علی خلقه مفخر اوتاد عالم اختر خورشید فرماشرف لاکر و آدم احمد

احمد مرسل شه والامکان — خاک نشین در او آسمان
حرف نخستین که بلوح از قلم — گشت پدید از دم حق بی رقم
قافله سالار دیار وجود — مرحله پیمای بلاد شهود
راحله فرسای مقام حضور — مشعله افروز سرای سرور
از لب نوشین حلاوت فزای — ور ز دم مشکین طراوت فزای
معدلت آموز سلاطین دهر — غالیه بخشای بساتین شهر
سلسله جو از خط او سلسبیل — غاشیه کش دوره او جبرئیل
قاعده فرمای قوانین دین — قنطره بانی اساس دین کین
واسطه عقد حدوث و قدم — رابطه عهد وجود و عدم
امی و عالم بزبان همه — مکی و آگه ز مکان همه
نافذ از و حکم قضا و قدر — کوته از و دست جنان و سقر

نخلهٔ طوبا ز قد او سرفراز / روضهٔ حور از رخ او دلنواز
نرگس مست از نگهش خوابناک / مهرهٔ مهر از گهرش تابناک
شام سوادی ز خم موی او / بدر هلالی ز خم ابروی او
آتش دوزخ تفی از قهر او / چشمهٔ کوثر کفی از نهر او
گلبن عقل از چمنش یک نهال / وحشی عشق از ختنش یک غزال
صبح بیاضی ز فروغ گلش / شام سوادی ز خم سنبلش
یک ورق از دفتر او آسمان / یک طبق از مخزن او بحر و کان
ز آتش حسنش زینت هر دفتری / زین گهری زیور هر افسری
تا ز دهان ریخت گهر بی زبان / تا ز زبان گفت سخن بی دهان
آدم از و حرف وفا گوش کرد / خاتم از آب بقا نوش کرد
در قدمش فرق فلک خاک شد / وز کرمش خاک بر افلاک شد
از علم او شده معلم سپهر / وز نظر او شده تابنده مهر
آتش خشمش نه کر باد فنا / خاک قدومش نه کر آب بقا
از کرمش ابر بهاری خجل / وز نفسش مشک تتاری خجل
کان ز کف و یم ز دلش شرمسار / حور ز رخ و گل ز لبش کامکار
دست مه و مشتری از تاب روی / غیرت حور و پری از تاب موی
گیسوی او حبل متین آمده / حبل متین دل و دین آمده
ظلمت از ماه شب عالم است / گیسوی او دام دل آدم است
آدم چو دامش ز غم او دمی / عالم دنیاش ز بیم او نمی
نوح بحرش چو روان کرد نهی / کشتی او رست ز طوفان قهر
خضر بهند قابل جام ز دش / آب بقا خورده ز خاک درش
شد چو کلیم از در او فیضیاب / شد کف او دست رخ آفتاب
بر کرمش برد چو یوسف پناه / کرد ز چهر جای بر او رنگ جاه

لقمهٔ لقمان

لقمهٔ لقمان شده از خوان او / نعمت حکمت که بود زان او
هر چه از او عالم علم نجوم / آهن از او در کف داود موم
از دم اعجاز سپهر ایستاد / باد بفرمان سلیمان داد
تا که مسیح از دم او زنده شد / قسمت او دولت پاینده شد
چرخ بخاک در او سر نهاد / مهر بپایش سر و افسر نهاد
خاک درش زیور افلاک بود / تاج سرش افسر لولاک بود
کام روا از در او نیک و بد / لیک گریزان ز درش دیو و دد
موج نخست از دست ز بحر وجود / شمسهٔ ما اوست عیان شهود
هستی کونین طفیلش بود / مهر سها پیش سهیلش بود
باعث ایجاد جهان هستیش / چرخ زبون پیش قوی دستیش
جان جهان شد چو گدای درش / جان حسینی بفدای سرش

در خطاب زمین بوس بندهٔ جانباز بخواجهٔ لولاک که گفته بی و معشر لم احد لم اده و برترین مقامش ما عرفناک گفته اگر میان هستی و نیستی فرق کالفرق بین المغرب والمشرق است دیدن نشانهٔ هستی و ندیدن نشانهٔ هستی و نابودن دلیل نیستی است

آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب

ای بطفیل تو جهان را وجود / خاک درت کعبهٔ اهل شهود
در کف تو سنجه که اهل دلی / مهر و مه از پرتو رویت خجل
حبل دل از فضل تو سبد البعلم / غیط تن از فیض تو منجر بحلم
از قدمت چرخ مرصع کسی / وز کرمت خاک ملمع بجد
تا ملک تو تا ابد گرفتی جهان / تا تو بتوحید گشادی زبان
یوسف تجرید در آمد ز چاه / یونس تفرید بر آمد بماه
تا تو شدی مرحله پیمای چرخ / شد قدمت مرتبه افزای چرخ

چرخ چه داند که مسیحش هست ** تا خبر از چون تو فصیحش هست
با همه امیت و ناخوانده تست ** دست بهر نکته که بد افشانده تست
افصح و ابلغ بزبان و بیان ** از تو پدید است بخاک آسمان
خاک ز تو رونق دیگر گرفت ** تا ز رخت پرده فلک برگرفت
آری از آن چهره فروزد جهان ** هم نگذاری تو که سوزد جهان
از تو زمین گشت سپهر دگر ** ماه دگر هر گل و مهر دگر
داشت چو ذات تو وفا در سرشت ** گشت صفا شخص تو را سرنوشت
از تو صفا راست بهای دگر ** وز تو وفا راست صفای دگر
فضل تو شد غم خور غمخوارگان ** پشت و پناه همه بیچارگان
چون تو کنی چاره نخواهیم کس ** تا کسی کی راست عطای تو بس
چشم عطا چون بتو داریم ما ** حاجت خود با تو گذاریم ما
هرچه بود مصلحت ما در او ** آن رسد از لطف تو بی جستجی
هرچه صلاح من مضطر در اوست ** مصلحت مؤمن و کافر در اوست
از تو برآید کرم توئی دادگر ** داد کرم مرهم بیداد گر
و آن دهی از لطف که باشد سزا ** آن کنی از عدل که باشد جزا
زین بود آرایش اصحاب قال ** زان بود آسایش ارباب حال
حال تو را جان حسینی محل ** وز تو تجلی دل او از جلال
ساقی از آن خم که صفا پرورست ** بنجم و بشیشه و مینا غرست
هرچه توانی بمن زار ده ** کام من خسته افگار ده
کم شده را بر بساطی رسان ** غمزده را بنشاطی رسان
مرهم زخم تن مفتون بیار ** کام دل خسته محزون بیار
شیفته را باده نابی بده ** سوخته را جرعه آبی بده
تا که بمعراج حقایق رود ** چونکه دل او کنی دقایق شود

در صفت معراج

در صفت معراج سید ابرار بمقام قرب فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر و فتح حجب ظلمانی و نورانی و خلع جسمانی و خلعه روحانی از نظر بصیرت سیاه قلبان آخرین خاک آشام درون گرد لطف شکسته تکمیل افراح اهل التقوی و تکویش کلش خلایقست چونکه ابریق پرده گرش شکست در سپیده او دریای بر نشستنا السید السند والرسول المؤید المحمود الاحمد علیه من الصلوات افضلها و من التحیات ازکاها و من التسلیمات ارفعها و اصفاها

سعدیا گر عاشقی کنی و جوانی ** عشق محمد بس است و آل محمد

ای بتو مشتاق چه گردون چه خاک ** وز تو مشرف ز سمک تا سماک
از تو زمین قدر و مکان یافته ** وز تو فلک شوکت و شان یافته
ماه فلک چو که شب افروز شد ** قسمت شب روشنی روز شد
شاهد شب زلف ز رخ برگرفت ** وبخت شب از کف دگر گوهر گرفت
شد ز فلک گرد چو جا بر زمین ** خاک درت کعبه روح الامین
گفت بصد عجز و هزار انکسار ** کاین شب قدرست نه روز شمار
نوبت نازست نه وقت نیاز ** نخل نیاز تو ثمر داده ناز
غنچه امت همه ای سرو باغ ** چند نهی بر جگر خویش داغ
خیز و درآ در حرم یار خویش ** تا نگری چهره دلدار خویش
یار نگر چهره برافروخته ** دیده بدو شمس و قمر دوخته
دوست نگر سرو قد افراخته ** از لب رخ طرح نو انداخته
از پی نظاره رخسار تو ** در فلک ای غنچه گل خار تو
کرده برون هر طرفی از غرفه ** سر صنم سیمبری طرفه
خیل ملک بلبل باغ تو اند ** لاله صفت خسته داغ تو اند
خیز و بآن خسته دلان از کرم ** رخ بنما ای شه کیوان خدم
خیر و از آن انجمن از فیض عام ** دل بربای ای مه انجم غلام

هم بکند سوی اسیران زار ‌‌ هم بکند روی دلارای یار
بهر تو آورده ام اینک براق ‌‌ تا ز وصالش برهی از فراق
مژده دیدار چو گوشت شنید ‌‌ از دل و جان طاقت و هوشت رمید
پیش تو آورد براقی چو برق ‌‌ نور خدا جلد ز پا تا بفرق
ماه فروغی ز رخ فرخش ‌‌ پرتو خورشید ز ماه رخش
رخت نهادی چو بر او در زمان ‌‌ گشت زمین تو همه آسمان
چرخ ز تو دامن گلشن نمود ‌‌ کاهکشان چشمه روشن نمود
بر فلک از فراخی آن بارگاه ‌‌ کش نبود در کهی این کارگاه
همچو سهیلی ز فلک جلوه گر ‌‌ روی تو و مه چو سها در نظر
همچو کمان مرکب تو در شتاب ‌‌ همچو یقین طلعت تو بی نقاب
چون ز رهت مهر عنان تاب شد ‌‌ مه ز رخت مهر جهانتاب شد
کرد عطارد پی مدحت دهان ‌‌ گاه شکر پاش و گهی درفشان
زهره بی زهره ز بیم تو زود ‌‌ چنگ فکند از کف و مصحف گشود
مهر عنان تافت ز درگاه خویش ‌‌ دید سزای تو چو خرگاه خویش
لیک ترا بود هوای دگر ‌‌ رخت کشیدی به سرای دگر
مشتری از لطف تو انعام یافت ‌‌ خشم تو جا در دل بهرام یافت
دید چو شایان جلالت زحل ‌‌ گشت بدربانی کویت مثل
زد چو گشودی پر همت بهم ‌‌ رخش تو زان مرحله برتر قدم
زد چو علم بر فلک هشتمین ‌‌ رای تو افراخت رایت روح الامین
از تو چه کله چه شبان چه رمه ‌‌ ز انجم و ارواح و ملایک همه
هر چه در و ثابت و سیار بود ‌‌ یافته ها ز آنکه سزاوار بود
چون تو نهادی بسر چرخ پای ‌‌ پشت فلک شد ز سجودت دوتای
قدر تو از شوکت گردون گذشت ‌‌ تخت تو از تاج فریدون گذشت

در دل شوریده ملالت نماند ‌‌ هیچ بجز شوق وصالت نماند
شوق دلت را بسوی او کشید ‌‌ رخت ز سو جانب بیسو کشید
تا که براقت ز روش باز ماند ‌‌ شهپر جبریل ز پرواز ماند
پای براق تو چو از کار شد ‌‌ رفرفت از غیب پدیدار شد
آری اگر تن بره افتد ز کار ‌‌ روح کشد رخت بمشکوی یار
چون متجسد ز تجسد رهید ‌‌ با متعلق ز تعلق رهید
فارغ از آمیزش اوهام شد ‌‌ صافی از آلایش ابهام شد
شخص تو با جان و جهان از قرار ‌‌ ذات تو ای کون و مکان زامیدا
بیش و کم خویش چو در هم شکست ‌‌ هفت و شش و چار و سه در هم نوشت
چرخ ز سر تاج کیان برگرفت ‌‌ پرده دوئی چون ز میان برگرفت
چرخ ز سر تاج مرصع فکند ‌‌ خاک ز بر دلق ملمع فکند
پرده چو از رخ بیچون نماند ‌‌ عقل و جنون عاقل و مجنون نماند
چون تن تو گشت دل از بود خویش ‌‌ تا نگری چهره مقصود خویش
دید هر آن لاله که نادیده هست ‌‌ چید هر آن غنچه که ناچیده نکهت
گشتی از این خانه ویران خلاص ‌‌ رخت نهادی چو در ایوان خاص
چون ز زمین و ز فلک برشدی ‌‌ محرم خلوتکده دلبر شدی
کام گرفتی ز رخ یار خویش ‌‌ مست شدی از لب دلدار خویش
پرده برانداختی از روی یار ‌‌ چهره برافروختی از خوی یار
یار شدی دیگر از این به چه بود ‌‌ گشت زیان تو سراسر چو سود
گشت ز آمیزش جانانه جان ‌‌ پاک ز آلایش سود و زیان
سود و زیانت همه بر باد رفت ‌‌ ماتم و سورت همه از یاد رفت
دید دلت هر چه نگنجد بوهم ‌‌ و آنچه خرد نیز نگنجد بفهم
هستی حق را که زوالی نبود ‌‌ غیر دل پاک محالی نبود

جلوه‌گهش شد چو دل پاک تو / صاف شد آیینهٔ ادراک تو

در نظرت جلوهٔ عز و جلال / او ز جهت فارغ و تو از خیال

حضرت او بود مبرا ز فهم / دانش تو گشته مبرا ز وهم

رفتن و برگشتن از آن بارگاه / چیست همان کو نه همان کارگاه

رفتن و برگشتن تو عین هم / آمد و رفتن بری از کیف و کم

کیف و کم آنجا نبود با رجوی / گشت دل آسوده بود با رجوی

بد تن پاکت چو ز جان پاکتر / رفت به یک لحظه ز افلاک بر

آمدن و رفتن تو بد یکی / هر که کند فهم ندارد شکی

شک بد آنجا نتوان کرد شک / بلک بد آنجا نتوان گفت بلک

دیگر کند رد آن بلک و از بیشتر / هر که کند رد قدمی پیشتر

رفته حسینی چو تویی رهنمای / بیشتر از آنکه تویی پیشوای

پیشتر از پیش روم گر نهی / منتهی از لطف و کرم بد رهی

مستعد لطف تو ز آدم گذشت / آدم اگر از سر عالم گذشت

ساقی از آن بادهٔ عیسی نفس / کز دل و جان برده هوا و هوس

یک دو سه پیمانه دیگر بیار / کام من از یک دو سه ساغر برآر

تا طرب انگیز شود جان من / ساز کند مدحت جانان من

در منقبت مولایی که آدم بوجودش مفتخر و عالم بجودش متنعم مظهر است روشن
آفتاب جهانتاب دلش دریای بی پایان جنبش مصباح نور مطلق و جالی
سرو دولت سرا ایجاد حق کرد که کنجی نعتی [illegible] کفر و کرم منزه مبین کرهی
از المجانسین قدم مبادرت [illegible] حضرت [illegible] کرد دست انبیا
انا وکوتاه وز خت آگاهی تحقیق کشاده که عقل عقلاء در او گرا
مظهر الطاف یزدان کن وجود او / اما سفلی و آبا و علوی افتخار
یعسوب الدین وقائد الغر المحجلین علی ابن ابیطالب امیر المؤمنین علیه السلام

الله الملك المكين

اللهم الملك المكين وصلى على آله واولاده واصحابه اجمعين الى يوم الدين

صدر زمین فخر زمان مرتضی / والی والا علی بو العلی

آنکه از و منزلت افلاک یافت / مرتبت از ذکر او خاک یافت

آنکه بود خاک کف جان پاک / در بود اندر کف او همچو خاک

آنکه سزاوار خلافت بود / تا که مصون شرع ز آفت بود

آنکه از و چونکه وصی نبی است / دین نبی محتنب از اجنبی است

حجت یزدان بوضیع و شریف / رحمت رحمن بقوی و ضعیف

شمع هدایت شب آفاق را / نور ولایت دل عشاق را

نور فزای شب تاریک عشق / راه نمای ره باریک عشق

باد بقا داد ز نفحاتش دمی / چشمهٔ خورشید ز بحرش نمی

رشح کفش داده بدریا گهر / فیض دمش داده بشجر اثمر

بیخ حجر گشته شجر خیز از و / شاخ شجر گشته ثمر خیز از و

اوست نوازندهٔ زیبا و زشت / ساقی کوثر برای بهشت

اوست صفا بخش سرای سرور / ساقی مستان ز شراب طهور

نور رخش شمع ره رهروان / راه روان بر اثر او روان

ورنه که داند که کجا می‌رود / گر بزمین ور بهوا می‌رود

عیسی اگر رفت بچارم سپهر / دید علی را بدر او همچو مهر

احمد اگر رفت بعرش برین / دید بنا خویش علی را قرین

نور محمد که از ایزد بود / نور علی نور محمد هم بود

نور حسن نور علی آمده / مظهر آیات جلی آمده

نور حسین و حسن آمد یکی / نیستی ایشان بودت گر شکی

نور علی نور حسین است و بس / زو همه را زینت زین است و بس

باقر از و حجت مطلق شده / صادق از و ما صدق حق شده

موسی از غیرت موسی بود — شافع امروز بفردا بود
حجت مستقبل و ماضی رضا — راضی از او گشته بحکم قضا
همچو تقی فخر موالی تقی — نور شده مولوی سعد و شقی
یافته زان گوهر درج شهی — عسکری از عسکر غیب آگهی
قائم از مهدی و هادی شده — هادی هر گمشده وادی شده
حجت مطلع شده مالک رقاب — نیر لامع مه مشکین نقاب
شمع هدایت قد رعنای او — ماه امامت رخ زیبای او
صبح سعادت رخ رخشنده اش — کان کرامت دل بخشنده اش
داور دوران و پناه جهان — حجت یزدان و امام زمان
مکمن اطوار طریقت گلش — معدن انوار حقیقت دلش
مخزن اسرار دل پاک او — عقل و خرد واله ادراک او
پاک گلی در تن خاکی نهان — نام خوشش مهدی آخر زمان
عقل جدا نیز ز تولای او — راه نبرد منزل والای او
در همه جا همه کس بی کنار — همچو خدا پرده در و پرده دار
هر که بگوید که رخش دیده ام — پاک گلی از گلبن او چیده ام
میکشدش هر که بگوشش رسد — گر بفلک جوش و خروشش رسد
کاش رخ دلکش او دیدمی — یار نهالش ثمری چیدمی
تا سخن از دیدن او گفتمی — پاک گهر از مخزن او سفتمی
تا کشدم هر که حسد باشدش — بر تن صد جان وجدی باشدش
لیک چه سازم شده ام بی جمال — با من شوریده آشفته حال
هم مگر امداد کند ساقیم — اندر سر پیمانه‌ی باقیم
ساقی از آن باده بیرنگ و بو — کاوردم مژده دیدار او
ساغر دیگر بمن زار ده — در بر دلدار مرا بار ده

در تبریک جشن از اسم کثیر الفتوح متصرف در جسم و روح که دل مجروح را یاد او مرهم سوزش و جگر مستمندان را خیال او داروی دلپسند است درد هر درد ای دل رنجور گشته و داغش مرهم زخم تن رنجور آغشته آفاق را خاکپای تلخ سر عشاق را کرده راهش کحل بصر غمش راحت بخش جان نگار او لطفش قرار آور دل بیقرار دیده مشتاق دوخت ناوک دلدوز زاد سینه عشاق سوخته خنجر جانسوز او مولی الموالی و صاحب الفضائل و المعالی بحر المکارم مولانا ابو القاسم حفظه الله

نور دل و دین ابو القاسم است — آنکه باو اسم و صفت قائم است
ذات کریمش که کرم گستر است — نام شریفش که شرف پرور است
مطلع خورشید جلال آمده — مقطع دیوان کمال آمده
برد را او کرده بشر منزلی — سجده مه و خور و طبع فلکی
رای دل آرای وی اندر ازل — خصم بد اندیش وی اندر عمل
مهر فروزنده ز نیک اختری — آتش سوزنده ز بد گوهری
گوهر پاکش که ندارد عدیل — اختر نیکش که ندارد بدیل
بحر محیط است ز فضل و کمال — چرخ بسیط است ز عز و جلال
رای منیرش ز صفا گستری — نور ضمیرش ز وفا پروری
لیک بر انگیخته از خاک در — خاک تهی گشته و افلاک پر
هر گهری کو ز زمین بر گرفت — چرخ بزد بوسه و بر سر گرفت
خاک در اوست چو کیمیا فروز — شد شب دوران و درش سیه روز
عزت خورشید بود در زمین — خاک در آن شه که بود ره نشین
چرخ که بر خلق زمین سرور است — بر در او چاکر فرمان بر است
حکم روا بر سر زشت و نکوست — خوی بد و نیک که در حکم اوست
دست و دلش والی بالا و پست — چشم و لبش ساقی هشیار و مست

از قدمش خاک و فلک نام جوست / وز کرمش انس و ملک کام جوست
از رخ او نور خدا آشکار / وز دم او دین خدا استوار
مهر فروزان ضیا گستری / صوفی صافی بصفا پروری
مشعله محفل بینش رخش / مفرغه گوش خرد پاسخش
روح مجسم بدن خاکیش / عقل مجرد دل افلاکیش
خاک درش زینت خلد برین / گرد رهش غالیه حور عین
پاک ز آلایش پندار و وهم / خاطر آن قبله ارباب فهم
فارغ از اندیشه درویش و شاه / سینه آن غیرت خورشید و ماه
باطن او پاک ز پالودگی / از همه آلایش و آلودگی
ظاهر او مظهر آثار غیب / باطن او پرتو انوار غیب
پرده در آن پرده که از پرده دار / از نظر پاک چو پرده کار
داده بدل داده ز افتاده کی / ظلمت او خلعت آزادگی
چون زده بر مرغ هوا دست برد / بیضه منقار خرد کرده خرد
پاکتر از پاک بلند اخترش / هیچتر از هیچ نجا که درش
معنی و لفظش که بود قند و در / زین قفسش کیسه و زان کاسه پر
تخم محبت چو بهر سینه کشت / گشت جهان تازه چو باغ بهشت
هر که ز فیض دم او زنده شد / همچو خضر زنده و پاینده شد
بی رخ آن خسرو ایوان دل / خون جگر مائده خوان دل
وز قدمش بزم دل آراسته / شادیش افزوده غمش کاسته
در ره آن ماه رخ افروخته / ساخته جان عاشق دلسوخته
وز نفس آتش قد افراخته / سوخته پروانه دلباخته
ایدل من واله و شیدای تو / سوخته آتش سودای تو
یاد تو از غصه آمال دل / حرز امان سر پامال دل

باتن سرگشته

باتن سرگشته مسکین زار / ریزش انعام تو بیش از شمار
با دل شوریده مفتون دلیش / بخشش و احسان تو ز اندازه بیش
جان و دل آسوده ز احسان تو / ریزه خور مائده خوان تو
جان ز تو خوشدل چو نهال از بهار / دل ز تو سرخوش چو درخت از ثمار
رفته از این منظر شش آستان / صیت جلال تو بهفت آسمان
چونکه تو بیدار شدی خفت امل / چونکه تو جان بخش شدی مرد اجل
خلقتت از کون و مکان پیشتر / شوکتت از جان جهان بیشتر
پرده برانداز که جانان توئی / کام دل و آرزوی جان توئی
جز کرمت کیست عطابخش ما / عذرپذیر از خطابخش ما
چون ز تو آید غضب و مرحمت / قهر و ترحم سخط و مکرمت
گر بنهی دام ندانم غریب / ور بدهی کام نخوانم عجیب
من ز تو و جان ز تو و تن ز تو / برق نبود از تو و خرمن ز تو
بیت حسینی ز تو تابنده روی / شد چو ز خورشید تو تابنده روی
گر تو نوازیش زهی یاوری / ور تو گدازیش زهی داوری
گر تو ببخشیش زهی موهبت / ور تو بسوزیش زهی مرتبت
گر بکششی مست مدام تو ایم / ور بکشی بسته دام تو ایم
مطربا زان نغمه که غم میبرد / ساقیا زان می که الم میبرد
ساغری از مهر بکامم فشان / نغمه از لطف بگوشم رسان
تا برد از دل غم مهجوریم / باز خرد از الم دوریم
شاد کند جان فگار مرا / جان فگار و دل زار مرا
تا بگشاید در گنج دگر / بر طبق زر بفشانم گهر
نعت شهنشاه جهاندار را / مدح خداوند نکوکار را

در مدح خسروی که چتر کوه نشانش بر گنبد گردون سایه افکن و تیغ خون

حسینی

قناتش وکمن کردان پیلتن لشکر شکن است دو سنان تشر از دل خورشید
ولب ریشکر خند و دشمنان اوش را بچاه در بند و سر در کمند نهال اقبالش
تومند و دوحه آمال و امانی برومند جام مرادش لبریز و شاخ
عشرتش بهجت انگیز کوهر عالم آرایش کشور افروز عرصه خاک و اختر
انجم افروزش انجمن آرای خطه افلاک شه انجم حشم خورشید ثانی
که او را جم بود جمشید ثانی السلطان ابن السلطان و
الخاقان ابن الخاقان شاه عالم پناه کیوان مدار فتحعلی شاه قاجار

شاه جهان خسرو صاحبقران — فتحعلی شاه شه کامران
خسرو آفاق بفضل و بجود — جود پذیرفته ز بودش وجود
سرور ایام بدین و بداد — گسترد دادش دل ایام شاد
مظهر الطاف خداوندگار — چرخ رهین گوش بفرمان او
شاه فریدون فر دارا شکوه — چرخ برش هیچو کهی پیش کوه
شیر شکاری که فلک صید اوست — گردن شیران همه در قید اوست
خسرو شرق از دل گردون مجال — مالک غرب از کف دریا نوال
ماه سپهر از رخ خورشید فر — شاه زمین از گهر پر هنر
فضل و گوهر گوهر او را قرین — فتح و ظفر لشکر او را معین
قوس فلک ناوک او را کمان — خیل ملک نصرت او را ضمان
صولت او دافع اشرار دهر — رافت او رافع اخیار شهر
نقمت او مالک وصد بیحجاب — رحمت او باعث گل بی نقاب
بر مه اگر پرتو مهر افکند — روی خود از چشم سپهر افکند
ور شب آن لعل زکاتی دهد — در ظلمات آب حیاتی نهد
زیر نگین کشور هفت اخترش — بار گران کار گر شد دلش
نی ز دنا و حز که کردون بود — حز کهشا ز وهم من افزون بود

دست دولش بحر

دست دولش بحر کرم کان جود — جود و کرم را بد و او بجود
زان فلک و هر چه در او سهمناک — زین سمک و هر که بر او چاک چاک
هر چه غرضش بود ملک کبیر — بخت جوان داد و دولت پیر
هیچ تو از هیچ کدی کار زاد — دد بر او دستم داسفند یاد
کو بکشد خنجر کین از میان — ور بنهد تیغ بلاد یکان
چرخ بد دوزد دو ز نهیبش شکم — خاک کند هیچو فلک پشت خم
ملک جهان گر شد زیر و زبر — از ستم اختر بیداد گر
قبضه شمشیر جهان گیر او — بستر میان از پی تغییر او
خصم گر از هیبت شمشیر تیغ — تو بگریز آورد از رستخیز
بخت بهد ستی شمشیر او — میر دا ورد ابدم تیغ او
رشح کفش راحت جان خاک را — خاک دوش تاج سر افلاک را
بحر نمی از کف چون میغ او — نی کفی از آب دم تیغ او
از تو بود تاج کی و تخت جم — ملک نه بلکه چو ملک عجم
چاکر تو رستم و افراسیاب — غاشیه دار تو مه و آفتاب
ای رخ تو قبله خورشید و ماه — وی در تو کعبه درویش و شاه
شب ز فروغ رخ تو شد روز — جام جم از رای تو گیتی فروز
کوکب تو کوکبه دیو سوخت — انجمن آرا شد و انجم فروخت
عدل تو تا شد بجهان دادگر — داد گر آمد بت بیداد گر
تا شده عدلت بجهان دادگیر — شیر خورد گور ز پستان شیر
امر تو جاری نه بجا گشت و بس — چاک ز رحمت ترسا گشت و بس
صیت جلالت ز فلک در گذشت — طعن سنانت ز سماک در گذشت
لشکر انجم بر خیل تو چیست — ماه فلک پیش سهیل تو کیست
ابر کجا و کف دریاش تو — کو ست بحر گاه تو فراش تو

باد بجا و دم جان بخش تو — کوست که کوشش تو رخش تو
چرخ بود بنده تو خاک چیست — مهر بود خاک تو افلاک چیست
شاه جهانی و جهان داوری — داور عهدی و خرد پروری
تا نتوازی شوا زد فلک — تا نکند ازی نکد از فلک
از کرم تست عمل در امان — در سخط تست اجل در زیان
از تو جهان راست صفای دگر — خرمی و برگ و نوای دگر
تا تو جهاندار شدی غم نماند — رفت غم از عالم و ماتم نماند
ماتم ارباب عزا سور شد — ظلمت اطراف جهان نور شد
عیش و نشاط است زن و مرد را — راه کند نیست غم و درد را
مهر و کرم گشته جفا و ستم — عیش و طرب گشته عنا و الم
جام می است و محل لعل باغ — گر دل آفاق بود درد و داغ
صوت نی است و نی دل او دم — گر دل عشاق بود رنج و غم
عیش تو خوش باد که عیش کسان — بسته بعیش تو ز پیر و جوان
تا ز جهان نام و نشان باقی است — وز می بزمت قضا ساقی است
تخت تو و تاج تو باقی بود — عدل تو و داد تو ساقی بود
ساقی از آن می که چو زود آورد — در دل بی سود سرور آورد
ده که بود دور ز درگاه شاه — سینه عدو در افغان و آه
بر که شوم مست و تمام مخوبش — تا شوم از نشئه غم رخم و بیش
جان حسینی شود آسوده تن — ز آتش ایام و غم رسته تن

در سبب نظم این افسانه بهجت آموز که با ظهور نور عالم افروز عشق جهان سوز از دل ما شعله انداز دیو توشم هدایت و من تمنا بیرون ضمیر دوری نجا بود و لیف بکر دامنه منغیر شود دست نشا و جود شیع ضمیر بر ما کرده و پرتو افشانت ز لعش عالم دلدارد و مند و خالش و دانه جان مستمند

تا که از دامش

تا که از دامش دل بر دانه — وز لب لعلش کشد پیمانه
مست کرد ز آن لب شکر سخن — طوطی آسا سر کند چون سخن
قصه هستی و مستوری کند — شرح عشق و قصه دوری کند
دوش شدم سوی خرابات عشق — تا کنم نفی خود اثبات عشق
یعنی از آن می که ندارد خمار — وز خرد خام بر آرد دمار
یعنی از آن باده که نامیش نیست — شیشه و خمخانه و جامیش نیست
یعنی از آن باده که بی رنگ و بوست — نیستی و هستی عشاق از وست
یعنی از آن باده بی کیف و کم — کز دل مفتون برد اندوه و غم
یعنی از آن باده که هستی برد — هستی شوریده بمستی برد
نوش کنم ساغر مرد افکنی — با بت نوشین لب سیمین تنی
پاک ز آلایش هستی شوم — شاد ز آسایش مستی شوم
در حرم وصل وی جا کنم — چاره درد دل شیدا کنم
باده کشم با صنمی سیمبر — سرو قد و گلرخ و زرین کمر
کز لب نوشین دهدم کام دل — ور خط مشکین بودم دام دل
تا شود آید چو در آغوش من — محنت ایام فراموش من
تا شود آید چو بدادیم — دل ز غم سود و زیان عاریم
فارغ از اندیشه عالم شوم — بی خبر از پیشه آدم شوم
انجمن چرخ بانجم نهم — ملکت خاک برهم نهم
چند دل از غصه پریشان بود — کو غم و شادی همه زیشان بود
کنج نخواهم بنهم رخ بدار — گل نکنم بو نخورم رنج نیش خار
یار ز من آتش و خرمن ز غیر — دوست ز من گلخن و گلشن ز غیر
راه ز من توشه ز رهزن بود — هستی از او نیستی از من بود
بر رقم دل چو کشیدم قلم — بر در میخانه نهادم قدم

در بگشاد ندکر پا اندرون | ایکه درونت بتو بود چون برون
چند کنی با همه کس زرق و شید | نوش بکن جام و بهل مکر و کید
پاند و اهل کهر افشان نکو | جان ده و رخسارهٔ جانان نگر
خادره از کسوت خادات بر | ذره غم از شهد مصفات به
رو شده فارغ از این کبر و داد | هست یکی پیش تو خار او خار
زیستن و مردن عاشق یکیست | زانکه ندارد خبر از هست و نیست
نیستی و هستی از و دور شد | بود همه نار و همه نور شد
ماریجه سود پیش چو بر باد رفت | دعوی وجود پیش چو از یاد رفت
نور ازل شد متمکن بغیب | فارغ از اندیشه و معرا ز عیب
نور بود نور علی نور هم | فاش و نهان ناظر و منظور هم
گر تو چنینی چو قسم باز نخی | نور خدائی و ز خود فارغی
گفتم اگر مرحمت محترمش | دست من دلشده گیرد چو دوش
یکدو قدح بادهٔ نابم دهد | تا دل و جان از ستم تابم دهد
همچو حریفان ز خدائی دهم | بندم و شاه ز بند خدائی دهم
و ده هدم یکدو سه جام دگر | جام دگر بخشد و کام دگر
بندهٔ کیم همچو خدائی رود | قید شهی بند گدائی رود
دل که بود بیخبر از سادگی | هیچ نه بیند بجز آزادگی
وا رهم از هر چه تو گفتی نخست | چون نشود هر چه شکستی درست
فارغ از آنها که تو گفتی سوم | برتر از اینجا که تو رفتی روم
چون سخن هر دو باینجا رسید | پیر مغان رخت باینجا کشید
دید مرا با تن افروخته | با دل زار و جگر سوخته
گفت چرا اینهمه آشفته | شیفته چون صید بخون خفته
خستگی و خواریت از بهر چیست | زاری و بیماریت از درد کیست

کیست دوای

کیست دوای دل بیمار تو | چیست علاج تن افگار تو
گفتمش ای راحت جان کام دل | بردهٔ قرار تن و آرام دل
مقصد من کعبهٔ کوی تو بود | مطلب من دیدن روی تو بود
جز تو نخواهد دل شوریده ام | هیچکس از دیده و نادیده ام
سوختهٔ آتش روی تو ام | شیفتهٔ حلقهٔ موی تو ام
ز آتش سودای تو تا سوختم | سوختن و ساختن آموختم
چون نکنم در همه رویت نظر | کز نظرت شد دل من دیده ور
در رخ تو نور خدا دیده ام | نور خدا بین و صفا دیده ام
گر همه خورشید جهان پرورست | از مه روی تو ضیا گسترست
روی تو آئینهٔ اسکندریست | چشمهٔ او شیوهٔ روشنگریست
جز سر کوی تو کجا میکند دم | جز مه روی تو کجا بنگرم
از که ستانم قدح لاله رنگ | تا رهدم دل ز غم صلح و جنگ
کیست که کام دل مفتون دهد | کام دل از بادهٔ گلگون دهد
جز تو که کام دل زار منی | آرزوی جان فگار منی
پیر چو دید از غم دل خسته ام | خسته و در بند بلا بسته ام
گفت ندانم که چه رائی ببر | خیز و وضو ساز ز خون جگر
چند خوشی چو در اوج هوس | پاک شو از لوث هوا و هوس
در گذر از جان که بجانان رسی | راه سپر شو که بپایان رسی
بگذر از آسایش تن یکدو روز | تا دل مسکین رهد از تاب و سوز
عجز کن و که به بد رگاه دوست | تا کند التفات اگر سزاوار اوست
کبر و تبختر بتر این و خشم | تا نشود لطف تو مغلوب خشم
انکه بود لشکر نازش دوا است | بعد ز معشوق بنازش هوا است
با همه کر عشوه و نازش سزد | بر در او عجز و نیازش سزد

باهمه کبر و غرورش بود ... پیش وی اذعان بقصورش بود

دل نبود قابل آن دلنواز ... تا ازو گیرد آن بی‌نیاز

جان نبود قابل خاک رهش ... تا زنگاه و درد عشق نگهش

نیست سرت درخور درگاه او ... چون کندی از سر خرگاه او

تا نرسد پای تو بر درگهش ... چون کند در فرق تو از خرگهش

چون دل شوریدهٔ شیدا بسیج ... این سخن نغز و کلام فصیح

دست ز تن شست و ز جان نیز هم ... کند دل از جان و جهان نیز هم

در رگ تن خون دل آمد بجوش ... غوطه بخون زد دل خونابه نوش

شعلهٔ آهش ز فلک برگذشت ... از سر دل وز سر دلبر گذشت

جان بلب آمد دل غمدیده را ... شور فزون شد سر شوریده را

دست بلا جامهٔ جان پاره کرد ... نه بکام دل غمخواره کرد

عشق هوس را بعزامت فکند ... بر دل و جان تیر ملامت فکند

آتش دل رو بفزونی نهاد ... تن ز تفش رو بزبونی نهاد

طاقت و تاب از دل و جان پا کشید ... صبر و سکون رخت بصحرا کشید

موسم آن شد که دل داغدار ... خون شود از دیده فتد بر کنار

نوبت آن شد که تن ناتوان ... بگذرد از جان بگذارد جهان

موعد آن شد که کند جان وداع ... با تن مفتون و رهد از صداع

عشق چو جان را شغب انگیز کرد ... و آتش سودای صبا تیز کرد

سوخت دل زار و تن خسته را ... کند ز کین بال و پر بسته را

پیر چو دید این همه آزرده‌ام ... خسته دل و غوطه بخون خورده‌ام

رحم فزودش بتن زار من ... داد مراد دل افگار من

گفت مخور غم چو رسیدی بما ... گشت ز نازت دل و جان بی‌نوا

فارغ از اندیشهٔ بیجا شدی ... عاری از آرایش بیجا شدی

پای نهشتی

پای نهشتی بر هستی که بود ... وز سر آن دانه گذشتی که بود

دام دل و دانهٔ غم انگیز تو ... دوزخ جان شهد آمیز تو

فتنهٔ آفاق وجود از تو شد ... محنت عشاق سرود از تو شد

حالیا زین باده بکش ساغری ... تا نکنی آرزوی دیگری

کرده و نا کرده دهی تا بباد ... رفته و نا رفته نیاری بیاد

جامی از آن می که نشانم چه بود ... خوردم و از خویشتن از وی چه بود

از تف او سوخت دل و جان من ... جان و دل و دیده و جانان من

نیستی آمد غم هستی نماند ... ذوق بلندی غم پستی نماند

موسم دی رفت و نیامد بهار ... گشت یکی آیت لیل و نهار

گشت یکی روز و شب و صبح و شام ... صبح همه شام شد و شام بام

نور بشد نار و بشد نار نور ... مور بشد مار و بشد مار مور

ماتم و غم سور و سرور آمده ... غیبتشان عین حضور آمده

محو همه اطوار حدوث و قدم ... عین هم انوار وجود و عدم

عقل و جنون بخل و سخاوت یکی ... کین و وفا مهر و عداوت یکی

ند شده ند ثبات و منتزع ... ضد شده ضد ثبات و مرتفع

بستر دوری ز دخت و یکی کرده جا ... در همه اشیا ز سمک تا سما

گشت زمین همه چون آسمان ... گشت مکان همه چون لامکان

داد دل از پیر تو افتاده کی ... بنده کجا و پیر آزاده کی

پیر چو آسوده کی من بدید ... ساده کی و سود کی من بدید

خواند بمن دلشده را زان خویش ... داد بمن مایده از خوان خویش

خاطر ناشاد مرا شاد کرد ... بسکه دلم ناله و فریاد کرد

داد مراد دل غمدیده‌ام ... دید چو شور سر شوریده‌ام

لطف و کرم با دل مفتون نمود ... مهر و وفا با من محزون نمود

داد براجا بر خویشتن — دور نکرد از نظر خویشتن
بر رخ من چون در رحمت گشود — بر کرم و مهر و محبت فزود
جان من از بند غم آزاد شد — سینهٔ ویران من آباد شد
یافتم از شفقت و احسان او — گوشهٔ زندان من و من زان او
بلکه من و او ز میان خواسته — ما و منی از نظرت کاسته
او من و من او ز عنایات حق — وان من و او کم شده در ذات حق
شد چو چنین عاقبت کار من — عاقبت کار دل زار من
گفتم اگر صورت رفتار خویش — شرح دهم بهر هوادار خویش
موجب آگاهی خلقان شود — راهنمای دل ایشان شود
هر که بگوشش زنی نغمه ایست — بر دلش از نغمهٔ او زخمه ایست
قسمت آن شربت دلخستگی است — کاگه از افسانهٔ دلبستگی است
هر که شنید آیت عشاق را — سوخت تن خود دل آفاق را
قصهٔ من شوق فزای دلست — بند نه و بندگشای دلست
خون کند آن دل که خورد خون ناب — تا کندش فارغ از این پیچ و تاب
شاد کند خاطر آن را که غم — کرده غریقش به بحار الم
سوز در آن دل چو بود نوبنا — تا عبادی کند از سوز و سان
سازد از آن تن بغم و غصه‌ها — تا برد از هر چه بود غصه‌ها
تا نفزاید چو خامه حیرتست — نیست به یکتن دهد همتست
گو همه این قصه که نهفتنی است — گفتنی و گفتنی و گفتنی است
چندی ازین بیشتر ابجزه سن — گز سر شوریده بنودم خبر
میشدم از مکه بسوی عراق — با دلی آشفته زده در فراق
سوخته دل بی رخ زیبای دوست — ساخته با آتش سودای دوست
خم شده تن بی قد موزون یار — غمزده جان بی رخ گلگون یار

تن شده

تن شده بیهوش و دل بیدلیل — جان ز جل جسته جمال جمیل
یاد نه تا رهبری من کند — یاری جان یاوری تن کند
دوسته تا بلکه ز بند دوستر — بر سپر فتنه که پا میفشرد
یکطرفی سوزش دل دردمند — یکطرفی آشوب سپهر بلند
سینهٔ من تنگ و دلم بیقرار — مرکب من لنگ و دلم زیر بار
ابر فرو بسته ره آسمان — تا نرود ناله بآن آستان
سینه از اندوه تن بدگهر — تیره رواق دل شوریده سر
خون جگر روز و شبم در گلو — زهر غم شام و سحر در سبو
جان ز جفاهای دگر در بلا — تن به بلاهای دگر مبتلا
اشک روان از مژهٔ اشکبار — صفحهٔ رخساره ز خون لاله زار
دیده ز خون مژه جیحون شده — چهره ز سیل مژه گلگون شده
آتش آه دل افروخته — خشک شد تر اهل جهان سوخته
کرده اثر نالهٔ جان در ملک — زیر و زبر ساختن کاخ فلک
چرخ بجنبی آمده در اضطراب — از تف جان و دل بیصبر و تاب
چشمهٔ چشم از غم هجران یار — ریخته خوناب جگر بر عذار
باغ ایام بهر مرحله — پا شده پر آبله بی راحله
قوت رفتار نه پای مرا — قدرت اظهار نه رای مرا
گاه شتربان زده از کینه ام — مشت ابجی بر سر و بر سینه ام
گاه فکنده بچهم ساربان — کرده جدا یوسف کاروان
هر دم و هر لحظه ز جور سپهر — وز ستم ماه و ز بیداد مهر
ریخ نوی در دو غم تازه — کش بندی حدی و اندازه
روبمن آورده در آن کوه و دشت — بر قدم بسته ره صبر و گشت
جان چو باین جور و جفا سر نهاد — سر بنهاد و ز سر افسر نهاد

دل بی مشغولی من همچو او / از پس و پیش انجم باو کرده رو
هر چه کرا از کرده و ناکرده اش / روی نمودی ز پس پرده اش
ز دو رقم از خون جگر بر ورق / ریخت گلا از دماغ درون بر طبق
تا نکند یار و کند یار ریش / چونکه رسد وقت مدد کار بیش
گو چه درین درج بسی در نهفت / لیک یکی از هزاران نسفت
گو تو نبینی ز هوا و هوس / همچو هم اکنون سخن پیش و پس
هان نکنی بر من دل اعتراض / کین بود از بسط و قبل از انقباض
حاصل آن غم بود و این نشاط / این همه قبض آرد و این انبساط
زخم دگر باشد و مرهم دگر / سود دگر باشد و ماتم دگر
وصل کجا محنت هجران کجا / درد کجا لذت درمان کجا
غم نبود شادی و هجران وصال / پیش کسی کو نبود ز اهل حال
نیست دو صوت نی و بانگ جرس / گو تو بنی احولی ای بوالهوس
دیده حق بین دو نبیند یکی / در یکی دوست ندارد شکی
همچو حسینی نکند سوی کس / یک نظر از خواجه دزدی هوس
دوست بود مقصد و مقصود او / یار بود شاهد و مشهود او
جز رخ دلبر نبود جلوه گر / در نظر هر که بود دیده ور
هر که بود عشق فرح بخش او / ساقی باقی است قدح بخش او
ساقی از آن باده که داری بیا / ریز بکام من بی ننگ و نام
تا برد از دل غم بیگانگی / وز تو دهد مژده هم خانگی
همچو نی آیم بنواهای زار / سر کنم احوال دل بیقرار
سر کنم آنچه دل ما از دوست / بانگ تو کشی غمناز دوست
نی بخیالش غم دل سر کنم / شرح غم هجر سراسر کنم
گو شنود درد دل افروز منا / گویدش احوال دل ما سوز منا

سوز من از ساز من است آشکار / گوش گرت هست برو گوش دار
گوش ندارد آنکه تو را هست گوش / فهم کن از آنکه تو را هست هوش
هان مگو این قصه نباشد ملیح / یا سخنش نغز و بیانش فصیح
یا دو سه یاقوت درین درج نیست / یا مه و خورشید درین برج نیست
نیست درین نامه حدیثی بلند / نیست درین جامه بتی دلپسند
گلبن این باغ نباشد جوان / بلبل این شاخ نباشد زبان
گوهر این درج شبه پیکر است / اختر این برج سیه منظر است
ساقی این میکده خونخواره است / شاهد این بتکده بیچاره ایست
خار بود گو گل این شاخسار / زاغ بود بلبل این مرغزار
هر چه در آن مائده خوان بود / اسم شتر لفظ شتربان بود
نام عراقش چکنم با حجاز / قسمت عشاق بود سوز و ساز
زانکه تو گر عاشقی و غمزده / خسته و شوریده و ماتم زده
هر الفی خنجر جان سوز تست / هر نقطی ناوک دلدوز تست
هر صدفش گوهر رخشان تو راست / هر خزفش لعل بدخشان تو راست
انجم او انجمن افروز تو / مردم او مردمی آموز تو
نی تو هانی کرد بد گوهری / وز ستم انگیزی و کین پروری
ناوک پران نکند در تو کار / خنجر بران بودت نیش خار
آب ندارد اگر این لعل و در / تاب ندارد اگر این ماه و خور
رو تو بحر گوهر بی آب را / رو تو مبین اختر بیتاب را
خوش گهری را که بود آبناک / بین قمری را که بود تابناک
ور نبود شاهد زیبنده ای / ساقی دلبند فریبنده ای
رو بنگر شاهد رعنای خویش / ساقی مه روی دلارای خویش
با من سرگشته بهل جور من / نادره گر بوده بود دور من

از قدمش خاک دو فلک نام جوست   وز کرمش انس و ملک کام جوست
از رخ او نور خدا آشکار   وز دم او دین خدا استوار
مهر فروزان بضیا گستری   صوفی صافی بصفا پروری
مشعلهٔ محفل بینش رخش   مژدهٔ گوش خرد پاسخش
روح مجسم بدن خاکیش   عقل مجرد دل افلاکیش
خاک درش زینت خلد برین   گرد رهش غالیهٔ حور عین
پاک ز آلایش پندار و وهم   خاطر آن قبلهٔ ارباب فهم
فارغ از اندیشهٔ درویش و شاه   سینهٔ آن غیرت خورشید و ماه
باطن او پاک ز پالودگی   از همه آلایش و آلودگی
ظاهر او مظهر آثار غیب   باطن او پرتو انوار غیب
پرده در آن پرده که از پرده دار   از نظر پاک چو پروردگار
داده بدل داده ز افتادگی   طلعت او خلعت آزادگی
چون زده بر مرغ هوا دستبرد   بیضهٔ پندار خرد کرده خرد
پاکتر از پاک بلند اخترش   هیچ‌تر از هیچ بخاک درش
معنی و لفظش که بود قند و در   زین همه‌اش کیسه وزان کاسه پر
تخم محبت چو بهر سینه کشت   گشت جهان تازه چو باغ بهشت
هر که ز فیض دم او زنده شد   همچو خضر زنده و پاینده شد
بی رخ آن خسرو ایوان دل   خون جگر مائدهٔ خوان دل
وز قدمش بزم دل آراسته   شادیش افزوده غمش کاسته
در ره آن ماه رخ افروخته   بلکه جان عاشق دلسوخته
وز تف آن شمع قد افراخته   سوخته پروانهٔ دل باخته
ای دل من واله و شیدای تو   سوختهٔ آتش سودای تو
یاد تو از نقشهٔ آمال دل   حرز امان سر پامال دل

با تن سرگشتهٔ مسکین زار   ریزش انعام تو بیش از شمار
با دل شوریدهٔ مفتون ریش   بخشش و احسان تو ز اندازه بیش
جان و دل آسوده ز احسان تو   ریزه خور مائدهٔ خوان تو
جان ز تو خوشدل چو نهال از بهار   دل ز تو سرخوش چو درخت از ثمار
رفته از این منظر شش آستان   صیت جلال تو بهفت آسمان
چونکه تو بیدار شدی خفت امل   چونکه تو جان بخش شدی مرد اجل
خلقتت از کون و مکان پیشتر   شوکتت از جان جهان بیشتر
پرده برانداز که جانان توئی   کام دل و آرزوی جان توئی
جز کرمت کیست عطا بخش ما   عذر پذیر از خطا بخش ما
چون ز تو آید غضب و رحمت   قهر و ترحم سخط و مکرمت
گر بنهی دام ندانم غریب   ور بدهی کام نخواهم عجیب
من ز تو و جان ز تو و تن ز تو   برق بود از تو و خرمن ز تو
نیست حسینی ز تو تابنده روی   شد چو ز خورشید تو تابنده روی
گر تو نوازیش زهی یاوری   ور تو گدازیش زهی داوری
گر تو ببخشیش زهی موهبت   ور تو بسوزیش زهی تربیت
گر بکشی هسته دام تو ایم   ور بکشی بستهٔ دام تو ایم
مطربا زان نغمه که غم میبرد   ساقیا زان می که الم میبرد
ساغری از مهر بکامم فشان   نغمه از لطف بگوشم رسان
تا برد از دل غم مهجوریم   باز خرد از الم دوریم
شاد کند جان فگار مرا   جان فگار و دل زار مرا
تا بگشاید در گنج دگر   بر طبق زر بفشانم گهر
نعت شهنشاه جهان از درا   مدح خداوند نکوکار را

در مدح خسروی که چتر گوهر نشانش بر گنبد گردون سایه افکن و تیغ خون

حسینی

قتاش ومکن کردان پیلتن لشکر شکن است و تا شمشیر دلیر خورشید
ولب دشمن شکر خند و دشمنانش را بجا در بند و سر دو کند نهال الجبال
شو هند و وجه آمانی و آمالش برومند جام مرادش لبریز و شاخ
عشرتش بهجت انگیز گوهر عالم آرایش کشور افروز عنصر خاک و خاکستر
انجم افروزش انجمن آرای خطه افلاک شه انجم حشم خورشید ثانی
که او را جم بود جمشید ثانی السلطان ابن السلطان و
الخاقان ابن الخاقان شاه عالم پناه کیوان اقتدار فتحعلی شاه قاجار

شاه جهان خسرو صاحبقران   فتحعلی شاه شد کامران
خسرو آفاق بفضل و بجود   جود پذیرفته ز بود وجود
سرور ایام بدین و بداد   کشته ز دادش دل ایام شاد
مظهر الطاف خداوندگار   چرخ دهین کوکبش بنده وار
شاه فریدون فر دارا شکوه   چرخ برش همچو کهی پیش کوه
شیر شکاری که فلک صید اوست   گردن شیران همه در قید اوست
خسرو مشرق از دل گردون مجال   مالک مغرب ز کف دریا نوال
ماه سپهر از رخ خورشید فر   شاه زمین از گهر پر هنر
فضل و جود هر گهر او را قرین   فتح و ظفر لشکر او را معین
قوس فلک ناوک او را کمان   خیل ملک نصرت او را ضمان
صولت او قاطع اشرار دهر   رافت او رافع اخیار شهر
نعمت او ما که رو مه بیحساب   رحمت او باخرو کل بی نقاب
بر مه اگر غیرت مهر افکند   روی خود از چشم سپهر افکند
ور شب ناز لعل زکاتی دهد   در ظلمات آب حیاتی نهد
زیر نگین کشور هفت اختر است   باد کر این کار دکر شد درست
نی در او خرگه گردون بود   خرگهش از وهم من افزون بود

دست دولش بحر

دست دولش بحر کرم کان جود   جود و کرم را بد او وجود
زان فلک و هر چه درو هست از آن   زین ملک و هر که درو جای از آن
بر هر چه عزمش بود ملک گیر   بخت جوان داد و دو تدبیر پیر
هیچ تو از هیچ کند کارزار   در بر او رستم و اسفندیار
کو بکشد خنجر کین از میان   در بنهد تیر بلا در کمان
چرخ بدوزد ز نهیبش شکم   خاک کند همچو فلک پشت خم
ملک جهان گرشنل زیر و زبر   از ستم اختر بیدادگر
قبضه شمشیر جهانگیر او   بسته میان از پی تغییر او
خصم کراز هیبت شمشیر تیغ   رو بگریز آورد از رستخیز
بخت بجهد ستی شمشیر او   میبرد او در ابدم تیر او
رشح کفش راحت جان خاک را   خاک درش تاج سر افلاک را
بحر بجز از کف چون تیغ او   نی کف بحر از آب دم تیغ او
از تو بود تاج کی و تخت جم   ملک عرب بلکه چو ملک عجم
چاکر تو رستم و افراسیاب   غاشیه دار تو مه و آفتاب
ای رخ تو قبله خورشید و ماه   وی در تو کعبه درویش و شاه
شب ز فروغ رخ تو روشن روز   جام جم از رای تو گیتی فروز
کوکب تو کوکبه دیو سوخت   انجمن آرا شد و انجم فروخت
عدل تو تا شد بجهان دادگر   دادگر آمد بت بیدادگر
تا شد عدلت بجهان دادگیر   شیر خورد گور ز پستان شیر
امر تو جاری نه بجا گشت و بس   جا که ز وحشت نه بجا گشت و بس
صیت جلالت ز فلک در گذشت   طعن سنانت ز سماک در گذشت
لشکر انجم بر خیل تو چیست   ماه فلک پیش سهیل تو کیست
ابر کجا و کف در پاش تو   کوست بحر کاه تو فراش تو

باد بجا دم جان بخش تو — کوست کلید کوشش نوبخش تو
چرخ بود بنده تو خاک چیست — مهر بود خاک تو افلاک چیست
شاه جهانی و جهان داوری — داور عهدی و خرد پروری
تا ننوازی ننوازد فلک — تا نگدازی نگدازد فلک
از کرم تست امل در امان — وز سخط تست اجل در زیان
از تو جهان راست صفای دگر — خرمی و برگ و نوای دگر
تا تو جهاندار شدی غم نماند — رفت غم از عالم و ماتم نماند
ماتم ارباب عزا سور شد — ظلمت اطراف جهان نور شد
عیش و نشاط است زن و مرد را — راه کند نیست غم و درد را
مهر و کرم گشته جفا و ستم — عیش و طرب گشته عنا و الم
جام ملیست و محل لعل باغ — کز دل آفاق برد درد و داغ
صوت نی است و نی داود دم — کز دل عشاق برد رنج و غم
عیش تو خوش باد که عیشت کشاد — بسته بعیش تو ز پیر و جوان
تا ز جهان نام و نشان باقی است — وز می باقیش قضا ساقی است
تخت تو و تاج تو باقی بود — عدل تو و داد تو ساقی بود
ساقی از آن محکمه جو ز عدو آورد — در دل بیسود سرور آورد
ده که بود دور ز درگاه شاه — سینه عدو بین در افغان و آه
بر که شوم مست و بنایم بخویش — تا خورم از نشتر غم زخم و نیش
جان حسینی شود آسوده تن — زانکه ایام و غم دستخیز

در سبب نظم این افسانه عجب آموز و بیان ظهور نور عالم افروز عشق جهان سوز از دل عاشقم اند و زنادیر توشم هدایت و من تمنا بیر بکو ضیع و هی بجا بود که لیذ بکرد ای امیر غیرت خود سلطان عشق و ضیعمیر شرط بتر ما کردون بر تافشانت زلفش دلم دل دردمند و خالش جانم جان مستمند

تاکه از دامش

تا که از دامش رها بید دانه‌ای — وز می لعلش کشد پیمانه‌ای
مست گردد زان لب شکر سخن — طوطی آسا سر کند چون سخن
قصه مستی و مستوری کند — شرح عشق و غصه دوری کند

دوش شدم سوی خرابات عشق — تا کنم نفی خود اثبات عشق
یعنی از آن می که ندارد خمار — وز خرد خام بر آرد دمار
یعنی از آن باده که نامیش نیست — شیشه و خمخانه و جامیش نیست
یعنی از آن باده که بی رنگ و بوست — نیستی و هستی عشاق ازوست
یعنی از آن باده بیکیف و کم — کز دل مفتون برد اندوه و غم
یعنی از آن باده که هستی برد — هستی شوریده بمستی برد
نوش کنم ساغر و دافکنم — با بت نوشین لب سیمین تنی
پاک ز آلایش هستی شوم — شاد ز آسایش مستی شوم
در حرم وصل وی جا کنم — چاره درد دل شیدا کنم
باده کشم با صنمی سیمبر — سرو قد و گلرخ و زرین کمر
کز لب نوشین دهدم کام دل — وز خط مشکین بودم دام دل
تا شود آید چو در آغوش من — محنت ایام فراموش من
تا شود آید چو بدل دیم — دل ز غم سود و زیان عاریم
فارغ از اندیشه عالم شوم — بیخبر از پیشه آدم شوم
انجمن چرخ بانجم نهم — مملکت خاک بدرم نهم
چند دل از غصه پریشان بود — کو غم و شادی همه ز ایشان بود
کنج نخواهم بنهم رخ ماد — گل نکنم بو نخورم رنج نیش
یار ز من آنش و خرمن ز غیر — دوست ز من گلخن و گلشن ز غیر
راه ز من توشه ز رهزن بود — هستی از او نیستی از من بود
بر رقم دل چو کشیدم قلم — بر در میخانه نهادم قدم

در بگشادند که پایند درون — ایکه درونت بتو جون برون
چند کنی با همه کس زرق و شید — نوش یکی جام و بهل مکر و کید
پانه و آمل که افشان نکو — جان ده و رخساره جانان نکر
خاده از کسوت خادات بر — ذهن غم از شهد مصفات به
ورشده فارغ از این کیر و دار — هست یکی پیش تو جا او خار
زیستن و مردن عاشق یکیست — زانکه نه او دخبر از هست و نیست
نیستی و هستی از و دور شد — بود همه نار و همه نور شد
مار بحر سود بیش چو بر باد رفت — دیوی و خودبیش چو از یاد رفت
نور ازل شد متمکن بغیب — فارغ از اندیشه و معزا از عیب
نور بود نور علی نور هم — فاش و نهان ناظر و منظور هم
کر تو چنینی چو قمر باز نجی — نور خدائی و ز خود فارغی
کفتم اکر مرحمت محترم وش — دست من دلشده کیرد چو دوش
یکدو قدح باده نابم دهد — تا دل و جان از تب و تابم رهد
همچو جریمان ز جدائی رهم — بنده وش از بند جدائی رهم
وو دهدم یکدو سه جام دکر — جام دکر بخشد و کام دکر
بنده کیم همچو جدائی رود — قید شهی بند کدائی رود
دل که بود بیخبر از سادکی — هیچ نه بیند بجز آزادکی
وارهم از هرچه تو کفتی نخست — چون نشود هرچه شکستی درست
فارغ از آنجا که تو کفتی شوم — برتر از آنجا که تو رفتی روم
چون سخن هر دو بانجا رسید — پیر مغان رخت بانجا کشید
دید مرا باتن افروخته — با دل زار و جکر سوخته
کفت چرا اینهمه آشفته — شیفته چون صید بخون خفته
خستکی و خواریت از بهر چیست — زاری و بیمار دیت از در کیست

کیست دوای دل بیمار تو — چیست علاج تن افکار تو
کفتمش ای راحت جان کام دل — برده قرار تن و آرام دل
مقصد من کعبه کوی تو بود — مطلب من دیدن روی تو بود
جز تو نخواهد دل شوریده ام — هیچکس از دیده و نادیده ام
سوخته آتش روی توام — شیفته حلقه موی توام
ز آتش سودای تو تا سوختم — سوختن و ساختن آموختم
چون نکنم در همه دو دیده نظر — کز نظرت شد دل من دیده ور
در رخ تو نور خدا دیده ام — نور خدا بیمن و سا دیده ام
کر همه خورشید جهان پرورست — از مه روی تو ضیا کسترست
روی تو آئینه اسکندریست — چشمه او شیوه روشنکریست
جز سر کوی تو کجا بکذرم — جز مه روی تو کجا بنکرم
از که ستانم قدح لاله رنک — تا رهدم دل ز غم صلح و جنک
کیست که کام دل مفتون دهد — کام دل از باده کلکون دهد
جز تو که کام دل زار منی — آرزوی جان فکار منی
پیر چو دید از غم دل خسته ام — خسته و در بند بلا بسته ام
کفت ندانم که چه دانی پسر — خیز و وضو ساز ز خون جکر
چند خروشی چو در اوج رس — پاک شو از لوث هوا و هوس
در کذر از جان که بجانان رسی — راه سپر شو که بپایان رسی
بکذر از آسایش تن یکدو روز — تا دل مسکین رهد از تاب و سوز
عجز کن و که بدرکاه دوست — تا کندت آنکه سزاوار اوست
کبر مکن تجربه بتر این و خشم — تا نشود لطف تو معلوب خشم
انکه بود لشکر نازش روا — بعد ز معشوق نیازش روا
با همه کر عشوه و نازش سزد — بعد از او عجز و نیازش سزد

با همه کو کبر و غرورش بود | پیش وی اذعان بقصورش بود
دل بنود قابل آن دلنواز | تا ازینجا و در آن بی نیاز
جان بنود قابل خاک رهش | تا ازینجا و در عشق نگهش
نیست سرت در خور درگاه او | چون کندی از سر تو نگاه او
تا نرسد پای تو بر درگهش | چون کند در فرق تو از خرگهش
چون دل شوریده شنید این صحیح | این سخن نغز چو کلام فصیح
دست ز تن شست و ز جان نیز هم | کند دل از جان و جهان نیز هم
درد که تن خون دل آمد بجوش | غوطه بخون زد دل خونابه نوش
شعلهٔ آهش ز فلک بر گذشت | از سر دل وز سر دلبر گذشت
جان بلب آمد دل غمدیده را | شور فزون شد سر شوریده را
دست بلا جامهٔ جان پاره کرد | نیم بکام دل غمخواره کرد
عشق هوس را بغرامت فکند | بر دل و جان تیر ملامت فکند
آتش دل رو بفزونی نهاد | تن ز تفش رو بزبونی نهاد
طاقت و تاب از دل و جان پا کشید | صبر و سکون رخت بصحرا کشید
موسم آن شد که دل داغدار | خون شود از دیده فتد بر کنار
نوبت آن شد که تن ناتوان | بگذرد از جان بگذارد جهان
موسم آن شد که کند جان وداع | با تن مفتون و رهد از صداع
عشق چو جا بر شغب انگیز کرد | و آتش سودای هوا تیز کرد
سوخت دل زار و تن خسته را | کند ز کین بال و پر بسته را
پیر چو دید این همه آزرده ام | خسته دل و غوطه بخون خورده ام
رحم فزودش بتن زار من | داد مراد دل افکار من
گفت مخور غم چو رهیدی ز تن | گشت ز نازت دل و جان بی بها
فارغ از اندیشهٔ بیجا شدی | عاری از آرایش بیجا شدی

پای نهشتی

پای نهشتی بر بهشتی که بود | وز سر آن دامن کشتی که بود
دام دل زار غم انگیز تو | دوزخ جان شهد آمیز تو
فتنهٔ آفاق چو دور از تو شد | محنت عشاق سر و دار تو شد
حالیا زین باده بکش ساغری | تا نکنی آرزوی دلبری
کرده و نا کرده همی تا بباد | رفته و نا رفته نیاری بیاد
جامها زان می که بنام چه بود | خوردم از خم ازلی جود بود
از تف او سوخت دل و جان من | جان و دل و دلبر و جانان من
نیستی آمد غم هستی نماند | ذوق بلندی غم پستی نماند
موسم دی رفت و بیامد بهار | گشت یکی آیت لیل و نهار
گشت یکی روز و شب و صبح و شام | صبح همه شام شد و شام جام
نور بشد نار و بشد نار نور | سور بشد ماتم و بشد ماتم سور
ماتم و غم سور و سرور آمده | غیبتشان عین حضور آمده
محو همه اطوار حدوث و قدم | عین هم انوار وجود و عدم
عقل و جنون بخل و سخاوت یکی | کین و وفا مهر و عداوت یکی
ند شده ند ز تباین و منتزع | ضد شده ضد ز تباین و مرتفع
بستر دوی رخت و یکی کرده جا | در همه اشیا ز سمک تا سما
گشت زمین هم همه چون آسمان | گشت مکان هم همه چون لامکان
داد دل از بهر تو افتاده کی | بنده کجا و سر آزاده کی
پیر چو آسودگی من بدید | سادگی و سودگی من بدید
خواند مرا دلشده را زان خویش | داد بمن مائده از خوان خویش
خاطر ناشاد مرا شاد کرد | بسکه دلم ناله و فریاد کرد
داد مراد دل غمدیده ام | دید چو شور سر شوریده ام
لطف و کرم با دل مفتون نمود | مهر و وفا با من محزون نمود

داد مرا جا بر خویشتن ‌ ‌ ‌ دور نکرد از نظر خویشتن
بر رخ من چون در رحمت گشود ‌ ‌ ‌ بر کرم و مهر و محبت فزود
جان من از بند غم آزاد شد ‌ ‌ ‌ سینهٔ ویرانهٔ من آباد شد
یافتم از شفقت و احسان او ‌ ‌ ‌ گو شده زان من و من زان او
بلکه من و او ز میان خواستیم ‌ ‌ ‌ ما و منی از دو طرف کاستیم
او من و من او ز عنایات حق ‌ ‌ ‌ وان من و او گم شده در ذات حق
شد چو چنین عاقبت کار من ‌ ‌ ‌ عاقبت کار دل زار من
گفتم اگر صورت رفتار خویش ‌ ‌ ‌ شرح دهم بهر هوادار خویش
موجب آگاهی خوبان شود ‌ ‌ ‌ راهنمای دل ایشان شود
هر که بکوشش ز پی نغمه است ‌ ‌ ‌ بو دلش از نغمهٔ او زخمه است
قسمت آن شربت دلخستگی است ‌ ‌ ‌ کاگه از افسانهٔ دلبستگی است
هر که شنید آیت عشاق را ‌ ‌ ‌ سوخت تن خود دل آفاق را
قصهٔ من شوق فزای دل است ‌ ‌ ‌ بندِه و بندگشای دل است
خون کند آن دل که خورد خون ناب ‌ ‌ ‌ تا کندش فارغ ازین پیچ و تاب
شاد کند خاطر آن را که غم ‌ ‌ ‌ کرده غریقش به بحار الم
سوز دهد آن دل چو بود نونیاز ‌ ‌ ‌ تا بعبادت کند از سوز و نیاز (؟)
سازد از آن تن بغم و غصه‌ها ‌ ‌ ‌ تا بود از هر چه بود حصه‌ها
تا نفزاید چو خیال حیرتش ‌ ‌ ‌ نیست بیک بند همه همتش
گویمت این قصه که ناگفتنی است ‌ ‌ ‌ گفتنی و گفتنی و گفتنی است
چندی ازین پیشتر از بیخبره سر ‌ ‌ ‌ کز سر شوریده نبودم خبر
میشدم از مکه بسوی عراق ‌ ‌ ‌ با دلی آشفته ز درد فراق
سوخته دل بی رخ زیبای دوست ‌ ‌ ‌ ساخته با آتش سودای دوست
خم شده تن بی قد موزون یار ‌ ‌ ‌ غمزده جان بی رخ گلگون یار

تن شد

تن شده بی مولش و عقل بیدلیل (؟) ‌ ‌ ‌ جان ز جدا جستن جمال جمیل
یاد نه تا رهبری من کند ‌ ‌ ‌ یاری جان یاوری تن کند
دوستی تا بلکه زند دوستی (؟) ‌ ‌ ‌ بر سپه فتنه که پا میفشرد
یکطرف انبوه دل دردمند ‌ ‌ ‌ یکطرف آشوب سپهر بلند
سینهٔ من تنگ و دلم بیقرار ‌ ‌ ‌ مرکب من لنگ و دلم زیر بار
ابر فرو بسته ره آسمانت ‌ ‌ ‌ تا نبود ناله بآن آستانت
صحن از اندوه تن بد گهر ‌ ‌ ‌ تیره رواق دل شوریده سر
خون جگر ریزد و نیشم در گلو ‌ ‌ ‌ زهر غمم شام و سحر در سبو
جان ز جفاهای دگر در بلا ‌ ‌ ‌ تن ببلاهای دگر مبتلا
اشک روان از مژهٔ اشکبار ‌ ‌ ‌ صفحهٔ رخساره ز خون لاله زار
دیده ز خون غیرهٔ جیحون شده ‌ ‌ ‌ چهره ز سیل مژه گلگون شده
آتش آه دل افروخته ‌ ‌ ‌ خشک و تر اهل جهان سوخته
کرده اثر نالهٔ جان در ملک ‌ ‌ ‌ زیر و زبر ساختن کاخ فلک
چرخ برین آمده در اضطراب ‌ ‌ ‌ از تف جان و دل بی صبر و تاب
چشمهٔ چشم از غم هجران یار ‌ ‌ ‌ ریخته خونابهٔ جگر بر عذار
باغ ایام بهر مرحله ‌ ‌ ‌ پا شده پر آبله بی راحله
قوت رفتار نه پای مرا ‌ ‌ ‌ قدرت اظهار نه یارای مرا
گاه شتربان زده از کینه‌ام ‌ ‌ ‌ مشت پیاپی بر سر و بر سینه‌ام
گاه فکنده بجهم ساربان ‌ ‌ ‌ کرده جدا یوسفی از کاروان
هر دم و هر لحظه ز جور سپهر ‌ ‌ ‌ وز ستم ماه و ز بیداد مهر
رنج نوی درد و غم تازه ‌ ‌ ‌ کش نبدی حدی و اندازه
روی بمن آورده در آن کوه و دشت ‌ ‌ ‌ بر قدمم بسته ره صبر و گشت
جان چو باین جور و جفا سر نهاد ‌ ‌ ‌ سر بنهاد و ز سر افسر نهاد

دل پی مشغولی من همچو او | از پس و پیش انجه باد کرده رد
هر چه کرا ز کرده و ناکرده اش | روی نمودی ز پس پرده اش
ز درقم از خون جگر بر ورق | ریخت کل از داغ درون بر طبق
تا نکرد یار و کند یاد بیش | چونکه رسد وقت مدد کار بیش
کو چه درین درج ببیچ در نهفت | لیک بگو از هزاران نهفت
کر تو نه بینی ز هوا و هوس | همچو هم اکنون سخن پیش و پس
هان نکنی پس نه دل اعتراض | کین بود از بسط و قبل از انقباض
حاصل آن غم بود و این نشاط | انهمه قبض از دو این انبساط
زخم دکر باشد و مرهم دکر | سود دکر باشد و ماتم دکر
وصل کجا محنت هجران کجا | درد کجا لذت درمان کجا
غم نبود شادی و هجران وصال | پیش کسی کو نبود ز اهل حال
نیست و صوت نی و بانک جرس | کر تو نهی احولی ای بو الهوس
دیده حق بین دو نه بیند یکی | در یکی دوست ندارد شکی
همچو حسینی نکند سوی کس | یک نظر انجا جه ز دردی هوس
دوست بود مقصد و مقصود او | یار بود شاهد و مشهود او
جز رخ دلبر نبود جلوه گر | در نظر هر که بود دیده ور
هر که بود عشق فرح بخش او | ساقی باقی است قدح بخش او
ساقی از آن باده که داری بجا | ریز بکام من بی ننگ و نام
تا برد از دل غم بیکانکی | وز تو دهد مژده هم خانکی
همچو نی آیم بنواهای زار | سر کنم احوال دل بیقرار
سر کنم از هجر دل تنا ز دوست | بانکه تو کنی غنا ز دوست
نی بخیالش غم دل سر کنم | شرح غم هجر سراسر کنم
کر شود و دز دل افروز منا | کویدش احوال دل ما سوز منا

سوز من از ساز من است آنکه | کوش کرت هست برو کوش دار
کوش ندارد آنکه تو را هست کوش | فهم کن از آنکه تو را هست هوش
هان مکو اینقصه بنا شد ملیح | یا سخنش نغز و بیانش فصیح
یا دعویا قوت درین درج نیست | یا مه و خورشید درین برج نیست
نیست درین نامه حدیثی بلند | نیست درین جامه بتی دلپسند
کلبن این باغ نباشد جهان | بلبل این شاخ ندارد زبان
کوهر این درج شبه پیکر است | اختر این برج سیه منظر است
ساقی این میکده خونخواره است | شاهد این بتکده بیچاره است
خار بود نه کل این شاخسار | زاغ بود بلبل این مرغزار
هر چه در آن نامه غم خوان بود | اسم شتر لفظ شتربان بود
نام عراقش چه کنم با حجاز | قسمت عشاق بود سوز و ساز
زانکه تو کر عاشقی و غمزده | خسته و شوریده و ماتم زده
هر الفی خنجر جانسوز تست | هر نقطی ناوک دلدوز تست
هر صدفش کوهر رخشان تو راست | هر خذفش لعل بدخشان تو راست
انجم او انجمن افروز تو | مردم او مردمی آموز تو
نی تو همانی که ز بد کوهری | وز ستم انکیزی و کین پروری
ناوک تیر آن نکند در تو کار | خنجر تر آن بودت نیش خار
آب ندارد اکر این لعل و در | تاب ندارد اکر این ماه و خور
روی تو بحر کهر بی آب را | روی تو مبین اختر بیتاب را
خو کهری را که بود آب ناک | بین قمری را که بود تابناک
ور نبود شاهد زیبنده اش | ساقی دلبند فریبنده اش
رو بنکر شاهد رعنای خویش | ساقی مه روی دلارای خویش
با من سرکشته بیدل جو من | تا ره تو کر بوده بود تو دمن

کار بکام من مسکین مدار … شیر بود کاو نترسد زخوار
زان من افسانهٔ من جان من … جان من افسانهٔ من زان من

در بیان احوال دل شیفته که گاهی در عشق جانان سوزش نموده که گاه خنده و گاه ظرافت
بحث آمیز و بطرزی نواخته و هر دو قسم بعشق فرزد و هر ساعتی از وجد
دل عشق دو ده گاهی دلم زلف شکر خد شکسته و شیدای جان می بود گاهی از خیال
فتنهٔ شوخ تند تکیه گاهی نکس ... از تیغ غمزه جانان قتیل انداخته
و گاهی بدستِ جلالت بیداد و جلوه از ناز بر فته و هم آغوش خویش گاهی
خنطل عشق در کام و گاه شکر شاطی جام لاجرم خیرا و در دیده خیره مرض صفت
سرگردان گشته و چند گه در معرفهٔ فرزانگی گفته از صورت و حال لن
ترانی شنفته انصد مقال و مقال الفقیر بار بخود عنقام آید
تا دهی جان بره از خیال … کی نتوان طلب نما بد جمال

باز دلم عاشقی از سر گرفت … تا که دگر پرده ز رخ بر گرفت
باز دلم بیخودی آغاز کرد … تا که دگر بند قبا باز کرد
قمری نالان غم دل باز گفت … تا که دلم سرو چمنش راز گفت
بلبل شیدا غزل از سر گرفت … تا که نقاب از رخ گل بر گرفت
طوطی خوش لهجه نوا ساز شد … تا که بان شیفته دمساز شد
مست جنون بند خرد بر گسیخت … تا که دگر باده به پیمانه ریخت
عاشق بیدل طرب آغاز کرد … تا که در میکده‌ها باز کرد
باز سرم شور نگاری گرفت … دل ره خلوتکده یاری گرفت
بند نقاب که دگر باز شد … کین دل شوریده نوا ساز شد
حلقهٔ گیسوی که شد تابدار … کین دل سرگشته بود بیقرار
لعل شکر بار که شد میفروش … کین دل خونگشته بود باده نوش
چشم سیاه که دگر مست شد … کین دل شوریده سر از دست شد

سرو سرافراز که شد مست ناز … کاین دل شیدا شده شد در نیاز
رایت حسن که نمودار شد … کاین دل سودازده از کار شد
روی که شد مشعلهٔ انجمن … دست که شد برده دل حلقه زن
کاکلش از کینه بخرمن فشاند … برده دل از دستم و دامن فشاند
میشنوم باز نوای دگر … بر سرم افتاده هوای دگر
میوزدم نکهت جان پرورم … میچکدم آبحیات از ایاغ
میرسدم نغمهٔ دیگر بگوش … میرودم از سر شوریده هوش
مست شدم هستیم از یاد رفت … آنچه تو دیدی همه بر باد رفت
باز که سرمست ز راه آمده … سرزده بار دگر چو ماه آمده
کاین دل هشیار من از خویش رفت … پای من دلشده از پیش رفت
باز که آتش زده در خرمنم … کامده خون از مژه تا دامنم
آتش من شعله بگردون زند … عقل دل غمزده در خون زند
تیغ فراق آه که خونریز شد … خنجر خونخوار ستم تیز شد
باز عنان دلم از دست رفت … دل چو ان نرگس سرمست رفت
باز غم تازه عنانم گرفت … عشق بتی دامن جانم گرفت
دلبر مستی دلم از دست برد … دل ز کفم نرگس سرمست برد
سرو قدی عشوه بیجاد نمود … برد دل خسته و زارم ربود
دید بسویم غمزهٔ غمازه … برد دلم عشوه گر تازه
عشوهٔ آنماه شب افروز من … برد دل و کرد سیه روز من
جان ز عقیق لب او مست شد … بر سر مستی دلم از دست شد
دفتر دل شیفته شیدا در … در بر آن طالع دلبر عاشق شکار
تا فکند چون نگه روی او … رحل قامت سبز کوی او
جان بفشاند به تمنای دوست … سر بنهد بر سر سودای دوست

مستلب آن دُر یکتا شود / خاک دهان بت زیبا شود

در هوس جان بجهان جان دهد / جان بهوای رخ جانان دهد

حکایت آن عاشق مستمند که در عشق معشوق [illegible] از جا بکند و رخ در کوی وصال او افکند و چون دست نخود [illegible] بکار رسید [illegible] جان فرا [illegible]

رفت یکی عاشق دلسوخته / پیش بتی رخ چو مه افروخته

زلف کجش دام دل زار من / ماه رخش شمع شب تار من

غیرت ماه از رخ خورشید وا / رشک گل از لعل زمرد نگار

راحت روح از لب شکر فشان / دام دل از چنبر عنبر فشان

تا ز لبش باده احمر کشد / وز شکرش شربت کوثر چشد

از لب آن دلبر شیرین کلام / می بقدح ریزد و شکر بجام

در خم زلفش دل شیدا نهد / سر بخط زلف چلیپا نهد

چون ببر آن بت موزون رسید / وز لب و باده گلگون کشید

زان رخ زیبا و قد معتدل / شد دل شوریده او مشتعل

دلشده را نوبت غوغا رسید / از شرر آهش بثریا رسید

شعله آهش دل افلاک سوخت / سینه سنگ و جگر خاک سوخت

سیل سرشک مژه انگیختند / عزم فزونی کرد تن بیقرار

صبر و قرار دل شوریده سر / خیمه بیرون زد ز تن شعله ور

عشق چو زد تکیه بر ایوان دل / زیر و زبر شد ز وی ارکان دل

تیر بلا را چو تن آماج شد / ملک دل از غمزده تاراج شد

گرچه دل اندر بر دلدار بود / در تب و تاب از نگه یار بود

ز آتش وصلش دل بیتاب سوخت / وز تب و تابش بره خواب سوخت

گرچه فروغ رخ یارش نواخت / از رخ یارش دل زارش گداخت

هرچه می وصل طرب ساز تر / عاشق شوریده نظرباز تر

هرچه فزونتر نظر

هرچه فزونتر نظر التفات / بیشتر آشفته بیچاره مات

گرچه باو نرگس او رام شد / بیشتر آن خسته بآن دام شد

هرچه باو کرد نظر بیشتر / شد دلش از نشتر خط ریشتر

بر دل او تیر نگه درکشاد / هر مژه او در دیگر کشاد

غمزه او رخنه بجانش فکند / صبر و سکون تاب و توانش ربود

دلشده رنجور شد از پا فتاد / چون ز پی آن بت رعنا فتاد

داد دل از غمزه جان نیز هم / سیر شد از جان و جهان نیز هم

ایمن از آشوب دل ریش شد / فارغ از اندوه و غم خویش شد

کو من سرگشته شوریده هم / بردر آن سرو روان دو تهم

جا کنم اندر خم گیسوی او / جان دهم اندر شکن موی او

فارغ از اندوه دمادم شوم / ایمن و آسوده ز هر غم شوم

مقاله اول در دفتر عاشق صادق در طلب که [illegible] مقصود و [illegible] منصور از شهر وجود بملک شهود کرد اول سیر عاشق و آخر مقامات سالکت [illegible] سلوک [illegible] بدن [illegible] از کار [illegible] رسد و [illegible] اورا [illegible] خیال [illegible] مختلف [illegible] شفا [illegible] که عاشق [illegible] که خلوتگاه دلبر [illegible] است و [illegible] کند لاجرم تفاوت بر خیزد و عاشق بمعشوق در آمیزد

[illegible] کرد [illegible] چون از [illegible] / کو [illegible] الکیه [illegible]

خیز شترها که تن از کار شد / دل بر آن دلبر عیار شد

خیز و بنه بر شتر مست بار / کز کفم رفت دل هوشیار

رقص کنان دل بر دلبر شتافت / پای ز سر ساخت و از سر شتافت

دلشده و من دو [illegible] دل مانده ام / همچو خر لنگ بگل مانده ام

آه که دل رفت و قرارم نماند / صبر و سکون بیدل زارم نماند

ای دل زاری که مرا یار بود / یار من دلشده زار بود
رفت و مرا با غم خود واگذاشت / سر چو من خسته بصحرا گذاشت
رفته دل از دست و فتادم ز پا / با تن دلباخته ماندم بجا
بیدل و سرگشته چه آید ز دست / شیفته را گر بود پای بست
آه که بیدل نزد پا ز پیش / دلشده را از پی این زخم نیش
آه که بیدل نتوان زیست باد / بوسه خیمه سر بی مهر باد
گوشه آنکه شود از زادیم / خار صفت بیخود و ناخوار دیم
اشتر مستی که نترسد ز شیر / کی کند اندیشه ز موشی حقیر
افکندم موش صفت در مغاک / طعمه موران کندم زیر خاک
خاصه چو نبود دل زارم بکف / بیدل شوریده شود جان تلف
لیک چه حاصل ز غم و زاریم / ور ز غمش خون ریزی و خون خوارم
بایدم اندر پی دل سر نهاد / دست ز جان شست و در آذر فتاد
گرچه ره اوست همه سنگلاخ / پا شود از خار رهش شاخ شاخ
لیک جان بر که با تن دهم / تن دهم و از پی او سر نهم

حکایت عاشقی که در دولت طلب شتافت و از ما سوی تا فت تا ناگه معشوق را یافت بجرم خاری که بپایش خلیده بود اندوه فراموش ابر دل آتش نهاد تا کار بجرعه بید و هر سو که نسیم پخته بود نسیمی از گلشن مقصود بمشام دل محبت نوردش رسید

خار در راهش گل و خار اکند / خون بجامش باده و حنظل شکر

این شنیدی که مجنون خفته / شیفته جانی ز غم آشفته
کرد سراغ بت عیار خویش / از دل شوریده افکار خویش
جان فکار و دل غم پرورش / داد نشان چون بفلان کشورش
گشت روان با دل مفتون خویش / سوی بت دلکش موزون خویش
خون جگر زهر بپیمانه داشت / شیفته بود و دل دیوانه داشت

خم بشدش

خم بشدش پشت ز بار الم / پا بشدش ریش ز خار ستم
زهر جفا داشت بجام و سبو / خون جگر داشت بکام و گلو
لیک ز شوق لبان دلپذیر / خار گلش در ره و خارا حریر
آتش هجرانش بد از آب سرد / ناوک دلدوز بد از شاخ ورد
بلبل او غیرت شکرستان / خون جگر رشک می لاله رنگ
باد خزانش چو نسیم بهار / ستم تیغش چو می خوشگوار
خار ره وحشی او گل و ریحان شده / دشت بلا روضه رضوان شده
ناله او گرچه رسیدی بچرخ / وآتش او شعله کشیدی بچرخ
لیک نبود آه جگرسوز او / زاری و آشوب شب و روز او
جز ز غم هجر و ملال و ام خویش / جز ز تمنای گلندام خویش
زانکه نه از دوری دلدار بود / ماتمش از حسرت دیدار بود
الغرض او با دل افکار خویش / رفت بدین گونه بر یار خویش
جان ستمکش چو بجانان رسید / تشنه لب چشمه حیوان رسید
رفت ز یادش همه آزارها / سبزه و گل داد بر آن خارها
شاد شد از وصل گلندام خویش / دید چو در کنج لبش کام خویش
جام نشاطش طرب انگیز شد / کام امیدش شکرآمیز شد
چون دل من مایل دیدار او / مست لب و واله رخسار او
در ره او هر چه مرا در سر است / گر همه تیغست به از افسر است
سنگ سیه لعل بدخشان مراست / خار مغیلان گل رخشان مراست
گلشن جودم ز طراوت شاخ / کوه بدخشم ز صفا سنگلاخ
در ره من سنگ به از گوهر است / بر رخ من خاک به از عنبر است
چون بود امید رسیدن بیار / سهل بود جور کشیدن ز خار
گر تن شوریده درین کوه و دشت / دست ز جان از دگر گذشت

لیک رسد چون بسر یار خویش / شاد شود از رخ دلدار خویش
از ستم و فتنه بیاد بسیا د / چون شود از عشرت آن بنده شاد

مقالهٔ دوم در بیان نظر آغا شوق غمزدهٔ رنج کشیده مستمند ستمکش [illegible] که از ستم زیرکان فتان کاد اخر و جفاکاری دلبر [illegible] بجفای یار بود دل نهادن بستم دلدار ما کر دادیم دل و دین بجلو فان [illegible] کو بیا سیل غم [illegible]

خیز شتربان که من خسته باز / میکشدم دل بعراق از حجاز
خیز و نوای حدی آغاز کن / مست شدم زمزمه ساز کن
تا بنشینم بعراق افکنی / سوی عراقم ز حجاز افکنی
دل بعراق از پی ساقی رود / از پی آن ترک عراقی رود
ریخت فرو سیل سرشکم برو / تا چکند ساقیم اندر گلو
آخر من ریخت بجام اخکرم / تا چکند ساقی بنیان اخترم
خون جگر چرخ بجام کند / ساقی من تا چه بکام کند
جام بلا بخت نهد بر لبم / تا چه کند ساقی خونین مشربم
خون کند افلاک به پیمانه ام / تا چه کند ساقی مستانه ام
زهر جفا آن بگلو ریزدم / تا بگلو این چه فرو ریزدم
میچکد خون دل از دیده کان / تا چه کند یار عهد بدهٔ کان
شاه عطا بخش خطا پوش من / تا چکند با دل پرجوش من
دلبر کین پرور مغرور من / تا چکند با سر پرشور من
یار وفادار نکوکار من / تا چکند با تن بیمار من
عشوهٔ آن سرو قد مه جبین / تا چکند با دل اندوهگین
غمزهٔ آن لاله رخ سیم بر / تا چکند با من شوریده سر
فتنهٔ آن نرگس مینا زده / تا چکند با من سودا زده

پرتو آن مهر رخ افروخته / تا چکند با من دلسوخته
تابش آن اختر تابنده روی / تا چکند با من آشفته خوی
کینهٔ آن دلبر پرخشم و کین / تا چکند با من زار حزین
گر بوفا در بجفا خو کند / دل هوس آن خم ابرو کند
هر که نخانهٔ ابروی او / میکشدم دل بسر کوی او

حکایت عاشقی که چند بخاطر طعن دشمن دل از دیار دلگشای دلبر بلای از طرف کوی یار بکشید و دست [illegible] بکوشش و کام از وصالش یافت

دست از طلب مدار رسی تا بکام دل / چون شد کند زلف نگار بیند دام دل

این نشنیدی که جگرخواره‌ای / غمزدهٔ از وطن آواره‌ای
جان زدهٔ تیغ نگه خسته‌ای / دل بخم زلف سیه بسته‌ای
شیفته‌ای تن ببلا داده‌ای / از نظر نیک و بد افتاده‌ای
سوخته‌ای با غم دل ساخته / با همه کس نرد وفا باخته
کرده‌ام فرقت یارش نژاد / شد دلش آزرده و جانش فگار
برد ز دل چون غم هجرش شکیب / داد بوصلش دل خود را فریب
کرد شبی عزم سر کوی یار / با تن بیتاب و دل بیقرار
دیدش از آنک بپای خراب / سینه‌اش از آه دمادم کباب
گفت یکی کای بلا همنشین / زهر جفا پیش تو به زانگبین
چند همی دل به بت خود پسند / کز تو چه حاصل ازو جز گزند
چند دهی دل بجفا پروری / کش نکند فرق تو با دیگری
بلکه جفا با تو فزون تر کند / با تو نه همچون دگری سر کند
چند نهی سر بکف پای غیر / در دل شود دین دهی جای غیر
یاد کری هوش و بتو رو نشان / چون نکشی پا ز سر کوی شان
پای منه بر در اهل جفا / روی متاب از صف اهل صفا

کفت دل آزرده شوریده ای — کز من شوریده ندارد خبر

مسکنه فکندم دل مفتون خویش — در خم زلف بت موزون خویش

سوختم اندر هوس روی او — ز آتش بیداد و تف خوی او

ساختم اندر خم زنجیر وی — با لب تیغ دو دم شمشیر وی

طالب آن طبلهٔ عنبر شدم — سایل آن حقهٔ کوهر شدم

از طمع لعل کهرزا بنود — و ز هوس قند شکرخا بنود

نیست چو ارباب هوس در نظر — برک و نوای دلم ای بیخبر

عاشقم و عاشق دلسوخته — دیده ز نیک و بد خود دوخته

ساغر خون از کف او بر رحیق — بر لب من عزت جام رحیق

کر دهدم زهر خورم چون شکر — ور بزندم سنگ خورم چون کهر

کر بجفا خو کند آن دلفریب — ز دستم ولو ز من مسکین شکیب

ور بوفا سر کند آن خوش خرام — نو قدح وار من شوریده کام

هم تن من دانه دام اوست — هم دل من باده کش جام او

کر بنهد دام غلام است کی — ور ندهد جام حرام است می

بنده منم تا که خداوند اوست — بسته منم تا که زمان بند او

مقالت سیم در بیان بیتابی عاشق مفتون از فراق دلبر موزون که هجر جانان کداز عاشق نیاز و دل ... لذاذ شنیده بر سوزد ساز او ... و عهد و عید ... جگر خون باد بلبل دل بخون از ... بی نفاق که خیالش چون خط و خال ... حباب ... و وصالش چون ... و خال باعث نجات ... بیت

زهر غم اوست چو تنک شکر — تا که ز دست چو آب حیات

چند شتربان که ز شام و حلب — میکشدم دل بعراق عرب

شوم دلی کو سحری کرد شام — در حلب و موصل و کوکولد و شام

خیز و بکش محمل ای ساربان — تا رسد این ناقه بان کاروان

ور نکشی محمل ای حیله ساز — میرود از کف دل شوریده باز

بیدل اکر با تو دمی سر کنم — صفحهٔ رخساره بخون تر کنم

زهر شود شهد به پیمانه ام — تا رسد کج بو ویرانه ام

خون شود از سیل کز و دستم فتاد — در خم آن زلف چو شستم فتاد

شیشه چو بسمل طپد از هجر یار — دیده بخون نقطهٔ خود داد

جان بخروش آید و جوشد چو نی — تن بخراش آید و نالد چو نی

زهر فراق دل شوریده سر — تلخ کند کام من خون جگر

چند ز بیداد برم بسته — تشنه بخون من دلخسته

خیز و جفا با من مجروح مکن — خون بدل خستهٔ پرخون مکن

زهر مکن در قدح مقبلان — داغ منه بر جگر بیدلان

با تن مسکین پریشان اندر دام — ور ز پی دل در ثلث فتاد اندر دام

کرد لاش باز بدست آوری — بر سپر قشر شکسته آوری

جور مبین ز سپهر دو رنگ — شهد نبود از چرخ نساز نوش

دام تو گردد دل صاحبدلی — کام تو بخشد نظر مقبلی

خار تو گل گردد و خاک تو زر — خون تو می گردد و سنگت گهر

تلخ تو شیرین شود و خون نکوا — کاخ تو گلشن شود و گلزار

راحت جان بیخبر ناندرون عشق — کاه بود پیش رهت کوه عشق

ور سخن غمزده نشنوی — بر غرض دلشده ننکروی

آن کشی از چرخ که من میکشم — آن چه از محنت که من میچشم

ور بخورد خون تو چرخ کهن — با تو کند هر چه تو کردی بمن

آن کند ایام که تیغ ستمی — آن کند اجرام که شمشیر تیمی

حکایت لیلی که با قافله ... آکاه که بخط راه آن باد ... ازکی ... شفقت ... بن ... اهل حقیقت از باطن ... و از باطن رفیقت

احتیاط صوفی تعبیر از خطر راه کویند و آن بیان تو بیشان از پای بشانو مند و مدد از ایشان بجویند نعوذ بالله من شرور انفسنا و شرور اعمالنا

این شنیدی که بلا دیده / کل ز گلستان و فا چیده
واقف راه دل و سر ضمیر / آگه از احوال صغیر و کبیر
مرحله پیمای سپهر بلند / سلسله جنبان دل مستمند
شد ز حلب جانب ملک حجاز / تا کند حج و کذارد نماز
دید بره قافله سالار را / حاکم ده شحنهٔ بازار را
گفت من این راه بسی رفته ام / بیخود و با هم نفسی رفته ام
مخبرم از رهزن خونخوار او / واقفم از خطر دشت پر آزار او
آگهم از کشتهٔ هر پشته اش / کشتهٔ در خون خود آغشته اش
عارفم بود درد این بادیه / واقف نیک و بد این بادیه
نیست کسی چون من بیغوله کرد / کوه سپار زن صحرا نورد
از مدد غیب چو هادی منم / هادی این کشور و وادی منم
مهدی این مهد منم از بخت / عهد منا نعمه برآید درست
رهبری جمله بمن واگذار / تا رهد این قافله از گیر و دار
پا منه از گفتهٔ من پا برون / تا نشوی در کف دزدان زبون
ورنه تو با قافله کردی تلف / سود متاع و زر و نقد کف بکف
قافله سالار بدید و گفت خیز / خون خود از تیغ ستیزم مریز
کیستی و چیستی ای بیخرد / تا سخنت را بجوی کس خرد
با همه سرداری و سالاریم / چون تو ازین کار مگر عاریم
تا چو تو بیکاره بکار آیدم / از تو و از کار تو عار آیدم
روش رو خود گیر و ره خویش رو / وز پی هر کس که رود پیش رو
واقف بیرون ز خبر درون / گفت تو دان با حرکت یا سکون

زین سپس کار

زین سپس کار نماکار نیست / تا نگری هر چه سزاوار نیست
شب شد و خورشید بکنج حرم / روی نهاد از پی خیل و حشم
رخت بر بستند سران سر بسر / قافله سالار چو بر سر سپر
او شدی از پیش و سران در عقب / راه سپر جانب شام از حلب
قافله سالار ببرد آنکو ره / بکذرد و سر منزل چو یک کوه
نیمشبی طایفهٔ از عرب / با دل تاریکتر از نیم شب
بر سر آن بیخبران تاختند / تیغ بران بی خبران آختند
راهزنان کرده کمین با کمان / راه روان بیخبر از ره زنان
بود شبه کون شب تاریکشان / کشت کمینگر ره باریکشان
هر که نهاد اشتر و بار و جناب / دست زنان دامن که پر هراس
وانکه نمیکند دل از اشترش / بر سر اشتر ببرید آخر سرش
قافله سالار که بد پر حشم / افسر سردار دلیل از سیم و زر
داد بباد آتش بیداد او / خاک بسی خسته چو بنیاد او
گر تو هم از من نپذیری سخن / میکندت بیخ سپهر کهن
با من مسکین مفزا بر غرور / خواهی اگر سیر سرای سرور
بار من خسته مفکن بگل / تا نخوری آخر شوی منفعل

مقابله آدمیان با ابلیس اضطرارا ما شوانند و مکینان زبید اهل کین که کاهی بصورت اهل دین برایند و از اهل ایمان با سخن از پیر و پای ایشان سخن گویند کاهی بجوی اهل ذوق کو ایشانند چون ابلیس پیر سپید که در تلبیس که ایشانند و ملتبس راه نمایند در آمده راهزنی کنند و بعادت تعلیم تند از جاه عافیت بچاه بلا افکنند

چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نباید داد دست
خیز شتربان که دل از روی یار / کشت بسی منفعل و شرمسار
تا بچه بیدوست کند زنده کی / باد خجل بنده از این بنده گی

خیز و بکش محمل سرگشته / دین مجنون جگر آغشته

تا ز عراق عرب ام بگذشتم / رخت کشم سوی عراق عجم

زانکه عراق عرب ای بی‌سگال / نیست مقام دل شوریده‌حال

مردم بغداد چگویم که چون / دشمن مهرند و بکین رهنمون

خیره‌سر از دشتی فطرت همه / بی‌بصر از پستی همت همه

خصم تن اهل دل از مرد و زن / پیشه مرد و زنشان مکر و فن

دشمن ارباب محبت بعهد / در صدد خصمی پاکان بجهد

کو دل مسکین بودم زیر بار / هر که بهی یار درین کارزار

دل بهدا ربا بعراق عجم / خم نشود قامتش از بار غم

آه که دل رفته ز درد فراق / از کف من کرد چو یاد عراق

آه که باز این دل بیهوده باک / خیل خیالش کند آشفته حال

آه که باز این دل بیچو صله / می‌نهدم بر سر و پا سلسله

میخلدم خار غم اندر جگر / باز ندانم که چه دارد بسر

خون جگر میبردم در گلو / تا چه کند از پس این پرده رو

میچکدم خون دل از چشم تر / تا چکند بازی اختر دگر

میبردم دل بنشیب و فراز / گردش افلاک کند تا چه باز

گردش گردون بود اندر ستیز / اختر شبگرد کند تا چه نیز

خیز و منه کار دل زار رنج / باد لجوج کام جفاکار من

خیز و بکش محمل این سینه‌ریش / گو بکند فهم بد و نیک خویش

وا همه غالب شودش تا رهی / گیرد و زان راه فتد گمرهی

تا چه خیالش فکند در ملال / تا چه ملالش کند آشفته حال

خیز و بکش ناقهٔ او بر فراز / تا برد از رهش اندیشه باز

تا فکند در چه این بی‌رهی / بخت برا و بخت نکرد دگر

رهبر او باش که بی رهنما / میفتد آخر به چه بلا

حکایت یوسف [illegible] اعتبار کرد در خدمت یعقوب [illegible] شاد باد [illegible] محبت داد وقتی [illegible] اتفاد [illegible] برادران [illegible] افتاد [illegible] داد

بر سر چاهی ز کمین راهش فکند / پشت دست و پا و در چاهش فکند

یوسف مصری بر یعقوب خویش / کام روا بود ز مطلوب خویش

روشن از دیدهٔ یعقوب زار / خرم از او خاطر خویش و تبار

نخل مراد همه ز و بار ور / شاخ امید همه ز و با ثمر

رهبر او رحمت آن خدیو / یافته ز و ایمنی از شر دیو

دامن آن مخزن اسرار خاک / بود ز آلایش هر غصه پاک

نه تب هجر و نه غم دوریش / نه سر خار گل سوریش

چاه نبودی بر هش غیر جاه / راه نبودی بر وش غیر ماه

همنفس او نه کسی غیر دوست / دوست کجا همنفس غیر اوست

همسفر او نه کسی غیر یاد / یار بود با خبر از سیر یاد

خاک درش پیکر پاکان دهر / گرد رهش قشر خوبان شهر

طلعت او غیرت رخشان ماه / روز مه از حسرت رویش سیاه

زلف کجش دام دل دلبران / خاک درش تاج سر سروران

کنج که تنگ شکرریز او / تنگ شکر قند که خیز او

چشمهٔ حیوان ز لبش منفعل / روضهٔ رضوان ز جمالش خجل

با همه زیبائی و زیبنده‌گی / روح فزائی و فریبنده‌گی

سر چو نهد بر قدم رهبرش / راهزن از سر ببرد افسرش

چونکه نه بر راه همه ز راه او فتاد / یوسف گم گشته به چاه او فتاد

سفرهٔ اندلش راد در سفر / خون دل و لخت جگر ماحضر

گشت نبی ره دید رو کو بکو / تا که بمقصود بشد دو برو

رفته بسی خار غمش در نهاد — تا بره او هنوز سر ننهاد
خورده بسی خون جگر در سفر — تا که شد آگه ز ره و راهبر
گر نکند یاد ویم لطف یار — در خطر افتد دل افتاده بار
ور نکند رهبری من کسی — دامن من پاره کند هر خسی
خار بپا دست بسر ماندم — باد ببر راه کجا رساندم

[illegible] منه از [illegible] چون [illegible]

مقالهٔ [illegible] عقل نفس که نگهبانی کن تنست و [illegible] انتظار [illegible] بتن محض [illegible] که تن فضای [illegible]
و مرغ روح [illegible] بو نفس [illegible] خوارده دام [illegible] مجروح [illegible] که آن [illegible] بال از [illegible]
بو [illegible] گاه عالم [illegible] وصال [illegible] نفس [illegible] اند [illegible] خیال [illegible]
دم [illegible] عنان [illegible] نکند [illegible] باید کند تا مرکز خیال [illegible]
نکند [illegible] ناصال [illegible] التوسلات [illegible]
نفس [illegible] کشد جانب [illegible] از رسیدن وصول دلستان وصال

خیز شتربان که ز بانگ درا — رفت من غمزده را دل ز جا
خیز که اشتر بخروش آمده — تا چه سروشیش بگوش آمده
خیز که اشتر ره صحرا گرفت — از تو وا تهمت دل وا گرفت
خیز که اینک شتر مست تو — تا نگری میرود از دست تو
خیز که اشتر طرب آغاز کرد — مست شد و بند ز پا باز کرد
تا نگری این شتر نیک پی — رفته باهنگ حدی تا بحی
رو بجای این اشتر شوریده حال — کش بود اندر شتر عقلت عقال
فخر جویی از پی آن سوخته — کز تو جدائی ز تو آموخته
دست ز بند تو و خوش بند شد — بند اگر بود خداوند شد
جست ز قید تو و دلشاد گشت — شد بعراق و ز غم آزاد گشت
دل شده و تن بسته بزنجیر تست — خیره سر از طعنه و تقصیر تست
بر منت این طعن و تسخر چراست — سنبلت از کینهٔ من پر چراست

هیچ نترسی که ندامت کشی — چون تو هم از غیر ملامت کشی
دل هدف تیر ملامت ز تست — پشت خم از بار ندامت ز تست
از تو کشیدم چه کشید در جهان — ای دل شوریدهٔ آزرده جان
ای دلم از کین تو پرداخته — چند جفا با من دلباخته
ای سرم از دست تو پامال نام — چند کشم تلخ ز جام تو کام
زهر جفای تو خورم تا بکی — راه رضایت سپرم تا بکی
تن بجفای تو دهم تا بچند — سر ببلای تو نهم تا بچند
خسته دلی را اگر از پا افکنی — وز ره کین سر ز قفا افکنی
خاک رهی آنکه که بر باد رفت — نام وی از خاطر که از یاد رفت
یاد کنی از غم و اندوه او — وز الم و محنت چون کوه او
حیف و دریغ از پس مرگش چه سود — اگر تو را بیم ز مرگش نبود
تا تو شدی در پی آزار من — سوختی از کینه دل زار من
بود نهان گوهر یکتای من — در صدف لطف دل آرای من
بخت جفاکار برونش کشید — چرخ دل آزار بخونش کشید
جام بلا داد بخت قضا بر لبم — شد ز شب هجر تو هم مشربم
خار غمت دامن جسم دریدل — تیغ ستیزت دل و جانم برید
ماندم از آسیب تو در پیچ و تاب — کشتم از آشوب تو بیخود و خراب
نه ره رفتن نه دل ماندنم — وز مژه خوناب دل افشاندنم
نه دلم آزاد ز زنجیر تو — نه سرم آسوده ز تدبیر تو
نه بکند نقش رهائی مرا — نه ز وصال تو جدائی مرا
جور مکن با من دور از وطن — تا ز وطن دور نمانی چو من
با من اگر راه جفا بسپری — با تو سپارد ره کین دیگری
جور مکن با من افتاده بار — تا نکند با تو جفا روزگار

کینهٔ اختر بنگر و در کمین / دست بدار از ستم و جور و کین

هر که کند با من مسکین جفا / داد من از وی بستاند خدا

حکایت آن شاهبازی که چون بسبب تندی و بازی در پرواز آمد عمر آخر شد بچنگال همو و آن کینه شاهین آمد از تعبیهٔ دام صیادی بغل ... زبان افتاد و تنبیه ... [illegible]

چه خوش گفت آن نصیحت سنج سرمست / که صیاد دگر صیاد را هست

آن شنیدی که یکی شاهباز / شد ز تندروی هوا صیدساز

خورد چو بر خاک هلاکش فکند / سر ز تنش کند و بخاکش فکند

باز دگر کز هوس چرخ پیر / باز جوان شد هوا صیدگیر

شیر شکاری ز پی صید باز / دام بگسترد و بشد صیدساز

تعبیه در دام نمود از حیل / صورت گنجشک حریف دغل

باز شکاری چو در آمد بچرخ / تا کره چرخ صفت سوی چرخ

دید یکی صعوه در آن دامگاه / برده بآن دام ز بازان پناه

رفت سوی صعوه که آرد بچنگ / صید و در حال بخورد بی درنگ

صعوه صفت باز بدام اوفتاد / جام می تلخ بکام اوفتاد

شد چو گرفتار خم دام او / خورد بسی خون دل از جام او

گفت بجان و دل خود را چو خویش / دید چو در دام بلا جای خویش

کی بجفا کرده مرا رهبری / از ره خونخواری و کین پروری

هست سزای تو ز اعمال زشت / این و بسی زین بتر ای بدسرشت

گر تو هم از کینه نتابی عنان / از تو کشد کینه خدای جهان

با تو کند هر چه بما میکنی / هر چه بما جور و جفا میکنی

... [illegible] ... تا آنکه پیش از راه ... [illegible] ... دامی ابلیس ... [illegible]

قدس و سرا پرده

قدس و سرا پرده جلال که جای اهل وجد و حال است ... [illegible] ... و از کینه ... [illegible] ... و اصحاب طال و ... [illegible] ... بجز دنیا ... [illegible]

بگو کنشتی از هواس پنج تو / پنج حس بهر همه اسرار جو

هیولای لطائف سبحانی شده / کاخ انس و آشیان سلطانی شده

خیز شها بانگ دمید آفتاب / وقت رحیل است نه هنگام خواب

تا نگری از همه وامانده / قافله رفتست و بجا مانده

خیز و منه پا در این دهکده / کین ره سیل است نه جای قرار

دور ره سیلاب صفر بار خویش / بار منه سخت مکن کار خویش

راه تو سخت آمد و بخت تو سست / یار تو بیکاره و خصم تو چست

بر که بمنزل فکنی رخت خویش / وا دهی از کرم بخت خویش

این دل آسوده سوی ناگسست / دور ز عشاق ز بلا و بست

بار گشا و چو ممکنی نباد / شاد نشینی بسر کوی یاد

رنج ده از خاطر شادت رود / محنت ایام ز یادت رود

ور تو بمنزل نبری بار خویش / بخت سیاه تو کند کار خویش

از تو نهم سبب گناه تو را / تیره کند روز سیاه تو را

با تو کند هر چه بجان تن نکرد / خار بپای تو بجز من نکرد

آفت از کینه بجز من نزند / ور نشد افروخته دامن زند

ور نزند دزدان سپر راه تو / تا کر زند راه تو بدخواه تو

خیز که دزدان بکمین منند / خصم دل و دشمن دین منند

تا نگری برده بد اندیش من / آنکه من جان و دل ریش من

خیز و مصل کار من ای نگار / با تن بیتاب و دل بیقرار

بار بکوی سبب دلجو فکن / دلشده را رخت بآن کو فکن

تا رهد از چنگ حوادث دلش / حل شود از لعل بتان مشکلش

پا ننهد بر سر او بد سگال / خیل ملامش نکند پایمال

فوج نوایب نکشد تیغ تیز / بر دل زار از ستم و از ستیز

خانهٔ معمور نگردد خراب / چشمهٔ جوشش نگردد سراب

ساغر لبریز نگردد تهی / خسرو آزاد نگردد رهی

حور بهشتی نشود همدم دیو / عاشق صادق نکند مکر و ریو

جام جهان بین ننماید خلاف / خنجر هندی نرود در غلاف

روز نگردد شب و بهجت شغب / تاب نگردد تب و راحت تعب

شهد نگردد متبدل بزهر / لطف نگردد متحول بقهر

مه نشود خسته دل و منخسف / خور نشود تیره رخ و منکسف

نور ز ظلمت نپذیرد لباس / نفس نشیطان نشود در هراس

گوهر رخشان نکند جا بخاک / فارغ از اندوه شود جان پاک

بر سر کوی بت پیمان گسل / رحل اقامه فکند جان و دل

تا بود از هستی و مستی بیاد / چو نکرو دولت و بالتش بباد

حکایت شنا لکی کرا ز عاشق صادق پرسید که مشکل تر آسان و سهل و دشوار بی مشقت تو کیان می بینم تو را چنانکه در پیش تو شادی و غم و سرور و ماتم همه یکسان است و در هر حالت خود رسند و با خرم است با من دل باخته را زچو نشمه از حالت خود باز گو تا شوم آگاه ذکر ادت پیشتر کنم شیوهٔ رفتار تو و جواب عاشق فارغ البال از حال دل بی ملال

این نشنیدی که یکی از اهل حال / کرد ز پیری شه ظلم سؤال

کز چه نعمت نبرد هیچ راه / در دل تنگت بحزن سر اله

مدح بود پیش تو با ذم یکی / شهد بود پیش تو با سم یکی

نوش بود نیش و بود نیش نوش / پیش تو ای رهبر ارباب هوش

هست یکی دوستی و دشمنی / در بر تو ای دشمن ما و منی

خاره و خارا نکند هیچ فرق / پیش تو با مطلع انوار شرق

خاره تو را بستر خارا بود / زهر تو را شهد گوارا بود

می نخوری غم ز کم و بیش خویش / می نکنی فکر پس و پیش خویش

پیش تو هر مشکلی آسان بود / مشکل و آسان همه یکسان بود

نیست غم بوده و نابوده ات / در دل شاد و تن آسوده ات

فارغی از هر چه مراد دلست / در دل شود بیم باد در گل است

از چه شدی فارغ ازین گیرودار / دستی از آشوب دل بیقرار

با من شوریده بگو قصه / تا برم از قصهٔ تو حصه

پیر باد گفت بتبسم کنان / دید بجوشیش چو تظلم کنان

کز من آزاده چه جوئی نشان / از دل و جانی که بود بی نشان

نیست دلی تا دهمت زو سراغ / با نفحهٔ مرهم لطفش بداغ

بود چو دل حور بهشت حسود / گشت روان باز بجل گشت جود

بود چو دل گوهر بحر ازل / گشت نهان در صدف لم یزل

گشت دلم را چو زمین آسمان / نیست مکانیش بجز لامکان

دوستی و دشمنی آنجا کجاست / کان دل آسوده با نجا بر است

محنت و شادی ننهد بار خویش / در دل آسوده ز پندار خویش

منزل و ماوی نبود نیست را / راه در او نیست چه و چیست را

بوده و نابوده ندارد دلی / گشت نبود در دو جهان منزلی

حکایت هفتم بحر فنا از عاشق شیفته حالی با همای پر و بال گرد ... عاشق پریشان حال شد شرح گرفتاری خود پیش یار وفا کیش که غمش مرهم دل ریش خیالش دانی که بود جان غم اندیش شادی شفق بهر طریقه که داند عاشق ابو الهیما معشوق رسا و ... وصل یار موافق انجام عاشق صادق جشاند و از بند هجر فکند رو بانس بر هاند

کیست غیر از یار ناز آموخته | رهبر جان بنار آموخته
هم مگر اشفاق او رهبر شود | رهبر جان جانب مطلبی شود

خیز شتربان که دل مست من | رفت بیابان جرس از دست من
بانگ رحیل آمدم اینک بگوش | خیز که هوشم برد این سروش
گشت پریشان دل پژمرده ام | شعله کشید آتش افسرده ام
بانگ جرس بند دل از هم گسیخت | دلشدن را خون دل از دیده ریخت
دل چو درا چنگ فغان ساز کرد | ناله باهنگ نی آغاز کرد
رشته عیش و طرب از هم گسیخت | دل بیوم خون شد و از دیده ریخت
سینه چو شعله شد آتشکده | ورز تف او سوخته دل غمزده
جز تو که داری خبر از حال دل | گشت که پرسد ز من احوال دل
غیر تو در دوش نگه کند روز من | کاگهی از درد من و سوز من
دلبری از نرگس مردم فریب | بست بروئیم در صبر و شکیب
گشت بتی خصم دل و دین من | برد قرار از دل مسکین من
بت بهوس شوخ و کو فتنه ساز | برد رخ من راه نشیب و فراز
طاقتم از فرقت او طاق شد | قصه من شهره آفاق شد
از نگه نرگس غماز او | گشت دل غمزده دمساز او
بود چو پابست خط و خال وی | رفت دل خسته ز دنبال وی
دل شده و من بدل و دین گشته ام | بیدل و دین زار و حزین گشته ام
گر بسر کوی خودم جا دهی | کام دل خسته شیدا دهی
آن کنی از لطف که با من نکرد | محرمی از رحمت ای یار فرد
از کرم و لطف دهی داد من | شاد کنی خاطر ناشاد من
فارغم از محنت هجران کنی | عاریم از کسوت حرمان کنی
غیرت گلزار کنی داغ را | جلوه طاوس دهی زاغ را

خار ز تو

خار ز تو لاله و ریحان شود | خاک ز تو لؤلؤ و مرجان شود
از دل شوریده بجان پروری | غم ببری و عیش و نشاط آوری
شاد کنی عاشق غمدیده را | زنده کنی مرده پوسیده را
از تو دل خسته بدلبر رسد | جان بمی و ساقی و ساغر رسد
هر که چو ما اختر برخاست جو | رهبر جدائی نکند در کلو
عاشق شود دیده شود بنده است | بنده مفتون سرافکنده است

حکایت عاشقی که حال دل اندوهگین با رفیق مصاحب کرد گفت و کمر همت بر میان بست عجزه پس از بیش مصاحب جو چون رفیق عشق او گوش هم داد و بگوش هوش شنید از غایت غیرت و یار گفت و او را بسر لطف آورد و برحمت هنائی کرد یا پاد داده و وفا داد و بیدا ... در رحمت کشاد ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

این شنیدی که جگر خسته | دل بغم عشق بتان بسته
خون دل از عشق بتی خورده | با غم ایام بسر برده
زهر جفا خورده ز بیگانه | باخته جان در ره جانانه
دید چو پابست بلا جان خویش | خسته بجز از غم جانان خویش
رسته دل از دست دو دل صبر و تاب | رفته ز کار و ز تن خورد و خواب
دل شده مستغرق دریای عشق | تن شده مستهلک سودای عشق
دیده فرو ریخته سیلاب خون | گشته رخ از خون مژه لاله گون
داشت رفیقی بنکوئی سمر | تیر بلا را چو اسیران سپر
گاه چو معشوق رخ افروخته | گاه چو مشتاق جگر سوخته
برده پیام از سوی دلدادگان | داده نوید از بر آزادگان
سوی دل دام قد افراخته | بهر جگر خسته دل باخته
گاه ز دلخانه دلبر شده | بنده یار ستمگر شده
گاه ز جانان سوی جان آمده | مژده ده جان بجانان آمده

عاشق شوریده بد و گفت داد ... راز دل زار و سراپا نهاد

قصهٔ سودای دل خویشتن ... بابت پیمان گسل خویشتن

زاری شبها و غم روزها ... گرمی تبها و تف سوزها

دوری جانان و فراق حبیب ... طعنهٔ بدخواه و جفای رقیب

خصمی گردون که نشاید بگفت ... فتنهٔ ایام که نتوان شنفت

شد چو رفیق آگه از اسرار او ... آگه از اسرار دل زار او

سوخت دلش بر تن محزون وی ... کرد علاج دل مفتون وی

جست ز جا چست پی یار خویش ... بست میان سخت بدلدار خویش

رفت بر یار دل آزار او ... روشن ازو کرد شب تار او

شد بر دلدار جفاکیش خویش ... کرد بصد حیله وفا پرورش

تا چو مه آراست رخ خویش را ... کرد طلب عاشق دلریش را

تا بکند دعوی جان افروز او ... شاد شود جان غم اندوز او

همدم دیرینهٔ فرخنده کیش ... بود رفیق الم اندوز خویش

پیش دلارای نکو دعوی او ... تا بکند عارض دلجوی او

رفت دل آشفته بصبر و تاب ... پیش بت خود بهزار اضطراب

یار چو دید آمده آن ده کیش ... خستگی و زاری و خونین کیش

مونس آن عاشق دل خسته شد ... همدم آن خستهٔ دل بسته شد

کام روا گشت ز نوشین لبش ... عیش و طرب شد همه تاب و تبش

رست ز زنجیر غم و بند هجر ... خورد بر از نخل برومند مهر

گر تو از لطف کنی محملم ... بر سر کوی بت سنگین دلم

کام دلم حاصل از آن مه شود ... چون ز تمنای من آگه شود

مقالهٔ هشتم در زاری عاشق لحظه‌ای از هجر معشوق خود فرو خسته گردانیدن باعث نادی بیقراری و وصالش موجب عشرت و کامکاری شیخ بی‌هم درد و بیش در میان زهر بشکر خاریش

ریحان و اقتدا نمودن او به پیر کامل مکمل که قافله‌سالار راه کعبهٔ وفا و مرحله‌پیمای سبیل مشاهد صفاست ز نالهٔ طبل رحیل یوم ینفخ فی الصور که باعث بیداری خفتگان بادیهٔ غفلت گشته از خواب غفلت بیدار و [illegible] و هوای عشق سوار [illegible] بادیهٔ شوق سپاس شوق و کعبهٔ وصال و قبلهٔ اتصال هنیئاً لارباب النعیم نعیمهم و للعاشق المسکین ما یتجرع

خیز شتربان که دل سوگوار ... بانگ رحیل آمد و شد بیقرار

قافله‌سالار که دل شاد ازوست ... کشور امید من آباد ازوست

گفت برو اشتر بنهم بار خویش ... روی نهم بر در دلدار خویش

خیز که از نالهٔ طبل رحیل ... گشته جهان مست جمال جمیل

طبل رحیل از کف من دل ربود ... نادم افزون شد و شوقم فزود

رفت دل و در پیش آرام من ... تلخ شد از فرقت او کام من

دل شد و من مانده‌ام اینک بجا ... نیست از آن غمزده دوری روا

نیست مرا طاقت دوری ازو ... شرط وفا نیست صبوری ازو

شد بعراقم چو دل بی نفاق ... میروم اینک پی دل تا عراق

گو به رهافتد دل بیقرار ... وه چه از این بهتر بود پیش یار

دمبدم سر به بیابان فارس ... بهر آن فارس میدان فارس

رو سوی آن جان جهان آورم ... در کف دل دامن جانان آورم

سرخوش از آن نرگس دلکش شوم ... جرعه‌کش از بادهٔ بیغش شوم

باشدم آنگوی سرای سرود ... نوشم از آن جام شراب طهور

نرگس آن شه بودم جام دل ... سنبل آن مه بودم دام دل

هم لب او لعل بدخشان من ... هم نگهش بادهٔ رخشان من

ماه رخش شمع شب خستگان ... وز خط او تاب و تب رستگان

زلف کجش دام دل پرحضور ... نوش لبش کام تن ناصبور

راحت جان دوری نگارین او ... آفت دل چشم خمارین او

شادی عشاق بود از غمش — هستی آفاق بود اندمش

کرد دهن سرمهٔ چشم ملک — خاک درش افسر فرق فلک

کرده جهانی ز دم جانفزا — زنده لب آن مه فرخ لقا

خاک درش کاب حیات منست — مایهٔ آرام و ثبات تنست

گر دهدم دست کز بینم رخش — شاد شود دل ز رخ فرخش

مست شوم زان نگهی پرست — یاد نیارم ز خود و هر که هست

خاک ره ترک عراقی شوم — مست لب لعل کش ساقی شوم

بگذرم از فکرت و اندیشها — پیش نگیرم دگر این پیشها

فارغ از احوال دگرگون شوم — تا نه ز جور تو جگر خون شوم

گر نظر باد عدیم المثال — حال شود هر چه نماید محال

حکایت سالکی که [illegible] عشق [illegible] و درویش [illegible] علوم لدنی [illegible]

آن شنیدی که پسندیده — کنده دل از دین هو و نادیده

عارف انور روشن دلی — قابل اقبال دل منجلی

رفت بخلوتگه پیر مغان — تا دهدش پیر مغان کام جان

تا زکفش بادهٔ گلگون کشد — رخت نه چون جانب بیچون کشد

آگه از اسما و صفاتش کند — دیده در از لمعهٔ ذاتش کند

شمع تجلی شود اندر رهش — و ز وطن خویش کند آگهش

جام چو ظرفیان دهد اندر کفش — جام جهان بین دهد اندر کفش

بادهٔ توحید بجامش کند — شاغر تایید بکامش کند

حسن دل افروز نشانش دهد — عشق جگر سوز بجانش دهد

نیست کند از قدح وحدتش — چون بکند از دل شان ز حدتش

چون قدم آغشته در آزرد هم — بر قدم پیر مغان سر نهاد

بخت مددکار

بخت مددکار فقیر او فتاد — چشم جوان بر رخ پیر او فتاد

دید جمالی که نه بیند بخواب — مشتری و زهره مه و آفتاب

نرگس مستش ز ی وحدت زده — بتکده را ساخته وحدت کده

آتش موسی ز رخ او عیان — معجز عیسی ز لب او نهان

از نگه نرگس مستانه اش — شد دل انفرده دیوانه اش

از نگهی چون قدح نوش کرد — هر چه بدل داشت فراموش کرد

گشت چنان واله دیدار او — مست لب لعل شکربار او

کز دل غمدیده بناورد یاد — عاشق شوریده آتش نهاد

زهر عتابش شکر شکر شد — خار عذابش رطب تر شد

دید رخی کان نبود دیدنی — چید گلی کان نبود چیدنی

کرد فراموش خیالات دل — حالت او گشت محالات دل

گشت تهی جمله خیالی که داشت — حال شد آن فکر محالی که داشت

مقاله در بیان اشتغال [illegible] از دل سوخته [illegible] و عاشق تلخ مذاق در بادیه عشق و هامون فراق و هجران [illegible] فی هجران

شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

خیز شتربان که من ناتوان — میشوم اینک ز پی دل روان

رو بدل و پشت بجان میکنم — هر چه دلم گفت همان میکنم

میچشم آن زهر که دل میچشد — میکشم آن بار که دل میکشد

میروم امروز ز دنبال دل — میبرم اینک بهر و بال دل

تا دل سرگشته کجا رو کند — تا بکدام شیفته جان خو کند

تا ز وفا رو بکه باز آورد — باز که را بر سر ناز آورد

تا به سر زلف که گیرد قرار — در خم گیسوی که گردد شکار

تا بکند که سر آرد فرود — بر خم ابروی که آرد سجود

تا بکدا یابان ز وفا آورد — شرط وفا با که بجا آورد
تا که سرش باز بخاک افکند — تا که زخاکش بسماک افکند
تا که کند رحم بر احوال او — بند کشاید ز پر و بال او
تا که شود راهنما در رهش — وز خطر راه کند آگهش
تا که نهد بار شتر او کشد — زمزمه آه از دو آتش کشد
تا که کشد محمل بی یاوری — برد در دارای جهان داوری
تا که برد خاکی بی مایهٔ — در بر خورشید فلک پایهٔ
تا که کند بر در شاهنشهی — شرح غم دانه ز مرد گهی
تا که دهد ره ببر خویشتن — خستهٔ خونین جگر خویشتن
تا که نوازد دل مشتاق خویش — خواند ش از دور غ عشاق خویش
تا که فرستد شب تار مرا — چون شنود نالهٔ زار مرا
در بر خویشم ز کرم جا دهد — کام من از لعل شکرخا دهد
گیرد ازین خستهٔ مسکین خبر — از دل مفتون و تن خیره سر
در خم زلف سیهش مو بمو — شرح غم خویش کنم رو برو
شرح دهم حال دل زار خویش — با بت زیبای دل آزار خویش
بلکه کند رحم بر این بینوا — چون نگرد حال دل مبتلا
دلشده را ز غم هجران کسل — راحت جان گردد و آرام دل

حکایت عاشقی که در فراق معشوق ناله و فریاد نمیکرد و رسید بکام دل شود [illegible] حال ان بلبل [illegible] نال از گلشن وصال [illegible] لعل [illegible] تا داده او لعل وار [illegible] جزع یاقوت با غلطید و گوهر [illegible] های دل بینوا را [illegible] وفا [illegible] کشید [illegible] یار سر [illegible] نا ز [illegible] غم و نیاز عاشق [illegible] سوخت و [illegible] داد [illegible] جمال علیه [illegible] افروخت [illegible] نبات [illegible] پوسید [illegible] والله اعلم بالصواب

آن نشنیدی که ستمدیدهٔ — خستهٔ شوریدهٔ غمدیدهٔ
شیفته جانی ز غم دلبری — خسته دلی بی رخ جان پروری
خون جگری در دز غم خوارهٔ — وز وطن خویشتن آوارهٔ
بسته بزنجیر بلا مو بموی — خسته ز شمشیر جفا سو بسوی
تن ز وفا داده بدام بلا — زهر جفا خورده ز جام وفا
خون جگر بادهٔ مینای او — زاری دل نشأهٔ صهبای او
در شکن زلف خم اندر خمی — بر غمش افزوده غمی هر دمی
عشق بتی برده دل او ز دست — کرده بزلف سیهش پای بست
بسکه شد آشفته ز سودای او — واله و شوریده و شیدای او
رفت شبی با دل شیدای خویش — بر سر کوی بت زیبای خویش
بر در او همچو سگان تا سحر — خفت و سحر رفت سوی رهگذر
دلشده را ز اشک تر ه لاله زاد — چهرهٔ گلرنگ و رخ لاله داد
کشته ز بس کشته جگر پر ز تف — گوهر جان در صدف تن تلف
چون ز در آمد بت زیبا برون — دید تنی تا بمیان غرق خون
کشته نخاری تن زارش فزاد — مانده ز زاری دل تنگش ز کار
خستگی دل ز رخ او عیان — وز تن او جلوه گر آشوب جان
نالهٔ او شعله بگردون زده — گریهٔ او خنده بجیحون زده
از نگه نرگس مخمور یار — واله و سر گشته و زار و نزار
بیسر و پا بیخود و مدهوش و مست — بیدل و دین بیرخ گلگون دوست
واله و شوریده سر و بیخود — عاشق و سودا زده و ناصبور
گفت که ای از چه بر آشفتهٔ — صید کهٔ وز که چنین خفتهٔ
گفت شکار توام ای بت تو — عاشق تو والهٔ تو مست تو
گفت کی آشفتهٔ مویم شدی — مست لب عربده جویم شدی

گفت شبی کز مدد کوهرم — از عدم آمد بوجود اخترم
گفت برای که شدی ره سپر — سوی وجود از عدم ای بیخبر
گفت بطاق خم ابروی تو — بهر تماشای مه روی تو
گفت چنانی زغم دوریم — وز تعب هجر تب مهجوریم
گفت بدانسان که درختان خزان — گشت ذ برق و رق ان اندوه ها
گفت چه خواهی ز من ای خسته دل — پای دلم تا چو برآرم ز گل
گفت بجز دیدن روی تو هیچ — هیچ بجز دستگی از تاب پیچ
گفت چو مقصود تو دیدار ما — دعوی دیدار تو خس بخار ماست
این من و این طلعت زیبای من — دین وطن و مسکن و ماوای من
چون بجهان غیر منت یار نیست — باد کوی جز تو مرا کار نیست
ابشده جان تو بقربان من — زان توام چون تو شدی زان من
جز تو که کشتی زغم سلخکام — برد کری شربت وصلم حرام
چون تو دل شاد کر یاد منست — هرچه مراد تو مراد منست
سر بکشم کر همه خنجر کشی — تیغ چی کشتن من برکشی
این بود آیین پری پیکران — رسم نکویان و نکو منظران
بلکه دو صد دلبر من همچو او — کام من خسته ز خوی نکو
پای من آندم که بیابان در رسد — فرق من از فخر باختر رسد

مقاله هم در بیان کرفتاری عاشق بتو بار مواقف مکاشفات کوناکون و تجلیات از علم کون و از جلوه صفات التفات بذات نمودن و باده وصل از ساغر شهود خوردن و کوی وصال بجوکان غیبی از میدان انفصال ربودن و با کلمه [illegible] بیابان ایزاد

[illegible] بودن

خیز شتربان که دل خسته جان — رفت سوی دلبر نامهربان
خیز که چون شد دل سرمست من — بود مهار شتران دست من
میروم و میبردم سوی دوست — تا کشدم در خم گیسوی دوست

در خم گیسوی

در خم گیسوی ویم جا دهد — یا بخم زلف چلیپا نهد
سرو سهی قد کلندام من — مهر پری چهره دل آرام من
در خم گیسو بفسونش کشد — تا زیکی غمزه بخونش کشد
یا بخم زلف شکارش کند — تا بیکی عشوه فکارش کند
لیک بت من چو کمند افکند — غمزده خواهد که ببند افکند
دام کجا دانه کجا ما کجا — بند کجا عاشق شیدا کجا
دانه چه حاجت که بدام ویم — دام نخواهیم که رام ویم
دانه چه صید دل شیدای نهاد — دل چه کند عاشق افتاده باد
دل طلبی کز من دلشده — این تو و این سینه آتشکده
دل شد و من ماندم و این تن تاب — تا که در آتش بود او یا در آب
دل شد و من ماندم و این تن نژند — تا دل من کشته بدام که صید
دل شد و من ماندم و این تن بدرد — تا زخم کشته ز درد که زرد
نی تو ربودی دل مفتون من — ریختی از خنجر کین خون من
نی تو شکستی پر و بال مرا — ساختی آشفته چو حال مرا
از تو بر آشفته دل ناشکیب — وز تو بجز خفتن تن بی نصیب
تن ز تمنای تو بیتاب شد — دیده ز هجران تو بیخواب شد
حسن تو زد راه دل و اعتبار — عشق تو شد خرمن تن بیقرار
بی تو خروشم ز فلک برگذشت — سیل سرشکم آمد و از سر گذشت
بی تو ندارم خبر از خویشتن — مردن من کشته به از زیستن
تا دل شب روز من از دوریت — زار دلم از غم مهجوریت
سود دلم از مایه سودای تو — زار تنم از هجر غم افزای تو
حاصل من از غم بیحاصلت — خواری ام از همدم ناقابلت
میکشم آنجور ز بدخواه خویش — کان نکشم از غم جانکاه خویش

میخورم آن زهر بدست عدو — کان نخوردم از کف چرخ دورو
چرخ کند خون بدل ریش من — لیک نه زان سان که بداندیش من
کینهٔ اختر بود اندر شکیب — لیک نخندان که جفای رقیب
گردش گردون نه بسی فتنه بود — لیک نخندد انکه عنا د حسود
انچه عشق تو بود در جهان — حاصل من دشمنی دوستان
دوست شد اندر شک و حسد دشمنم — بر و صفت سوخت زکین خرمنم
از ستم خصم چه گویم که چون — شد دل من خون و تن من زبون
بد من او چون ز حسد میکند — چون نکوم نیک بخود میکند

حکایت اکبر که پدر با نجیابت میتم و دلارا بادشه چو حق و جفا [illegible] ساخته بجرم [illegible] کوی [illegible] ظلم [illegible] هرکه ستم کرد بلا میکشد [illegible] با داش جفا میکشد ولا یحیق المکر السیئ الا باهله

بود بچین پادشهی دادگر — عاقل و دانشور و فرخ سیر
داشت وزیری بکیاست مثل — در خرد و عقل و هنر بی بدل
دفتر اخلاق ز دانشوری — مرجع آفاق ز نیک اختری
آگه از اسرار وزارت همه — بلکه ز اطوار امارت همه
داشت سه فرزند در ایشان خلف — هر یکی از نکوهر درج شرف
زان دو پسر بخرم و خورسند و شاد — وز سیمین خسته دل و نامراد
تا نکه بدند آن دو ز عقل و هنر — کام دل و راحت جان پدر
وان سیمین بخرد و عقل و هوش — عار سبلع آمده ننگ وحوش
آن دو جوانان بجاه و جلال — وین سیمین همچو نسیب پایمال
رشک و حسد بود چو در گوهرش — شد ببد اندیشی جان رهبرش
داشت بر آتش که نهد تهمتی — بر پدر خویش بدون همتی
رفت بر شاه فریدون حشم — کرد پدر را بستم متهم

شاه برشفت

شاه برآشفت و تفحص نمود — بر و حسد راه بگوی حسود
در نظر اهل کیاست دروغ — چون شب تاریک ندارد فروغ
گشت چو رسوا پسر بدسگال — داد شهش چون بد رانگو شمال
مهر وزیر ار نبدی عذر خواه — سر بریدی ز تنش قهر شاه
بار دگر باز بطرز دگر — فتنه گر آمد پسر بد گهر
شاه جهان داور دیر خانجوی — گفت فکندند سرش همچو گوی
گشت چو گو در خم چوگان قهر — زینت ده عرصهٔ میدان شهر
کرده حسد این دو دو صد انجنین — جور بود جو مکافات کین
تا چکنند ای توان عدل و داد — با دل پر کینهٔ اهل فساد
تا چکند داوری رای تو — با سر پر فتنهٔ اعدای تو
گر بود آخصم بملک تو دیو — دشمن من دشمن تست ای خدیو
گر بنوازیش توئی پادشاه — ور بگدازیش توئی دادخواه

مقالهٔ یازدهم در صفت عشق فتنه جوی که زنجیر [illegible] جنبش قضا [illegible] الکتاب از غبار دختر افلاک [illegible] و دو رخ از شرار [illegible] آن [illegible] با دو [illegible] دیبا [illegible] هوس که چو [illegible] عشق [illegible] از حضیض فنا باوج بقا [illegible]

عاشقی باید دلا از کون و مکان بیرون جسته — تا کند جا در حریم عشق خلوت بسته
تن بجز اندا حق باید در آن بزم که عشق — رخ بشهر از دختر باید بنا از ا جسته

خیز شتربان کر دل از چهره آب — بر تن من بستر ره خورد و خواب
عاشقم و عاشق دلباخته — سوخته از عشق و غم ساخته
دلشده را صبر و شکیب کجاست — تا به صبوری ز حبیب نجاست
عشق چو زد خیمه بصحرای دل — بست بزنجیر وفا پای دل
غمزده را تاب صبوری نماند — دلشده را طاقت دوری نماند

عقل کجا عشق و جنون از کجا   عشق کجا صبر و سکون از کجا

قوت سرپنجهٔ عشق ای عجیب   میشکند بازوی صبر و شکیب

بازوی پر قوت عشق ای نگار   میگسلد رشتهٔ صبر و قرار

عشق بهر سینه که جا میکند   با تو چگویم که چها میکند

دل برد اندست و ز پا افکند   از بر دلدار جدا افکند

خون کند اندرتن و ریزدش   گاه برو که بکاو ریزدش

عشق و غم عشق جگر خون کند   خون کند و از مژه بیرون کند

شعلهٔ عشق از دل لیلا زند   سر چو برون آید و گرمی دهد

سوزد از و خرمن هستی همه   نیست شود هستی و مستی همه

هستی و مستی چو شود شعله ور   شادی و ماتم نشود جلوه گر

چیست بر عشق هوا و هوس   در بر شهباز چه باشد مگس

مرغ هوا کی بود آنجا که عشق   صید هوس کی چرد آنجا که عشق

عشق و هوس دشمن یکدیگرند   مهر و وفا هر دو نکو گوهرند

عشق کجا و هوس انگیختن   کاید از و خون هوس ریختن

عاشق مسکین نبود بوالهوس   بوالهوس ار دان شود دم نفس

عاشق شوریده هوسناک نیست   هست یقین کو ز هوس پاک نیست

پاک شود چون ز هوا و هوس   عشق شود با دل او همنفس

با هوس یار بود یار کو   یار در آن کوچه و بازار کو

چون ز هوس دست بپرستار داشت   یار در آید بهوا داریش

دوست شود همدم و همدوش او   شب بر هر روز در آغوش او

حکایت اینها لیلی از نالهٔ زار مجنون که جگر او را خراشید و نامه نوشت ابراز اشک خونین برو بنام وی و فرستاد و دایه را بپیش مجنون تا از حال زار او آگاه شود و خبر آورد و بر غم ملاحظه او مرهم لطفی گذارد   اگر مجنون دلش شوریده داشت   دل لیلی از و شوریده تر بود

کشته ز لیلی دل مجنون چو ریش   داد ز کف دامن تمکین خویش

سوخت دل خستهٔ ناکام او   از غم هجران دل آرام او

ریخت سرشک از مژه لعل بار   لعل دگر کرد بهر سو نثار

گاه ز چشم اختر رخشان فشاند   گه ز مژه لعل بدخشان فشاند

کرد ز بس ناله و آه و حنین   رفت حنینش بسپهر برین

نالهٔ مجنون چو بگردون رسید   صبر و سکون از دل لیلی رمید

لیلی دلباخته با دایه گفت   کز تو نهان نیست چه راز نهفت

با تو دهم شرح غم خویش را   تا تو کنی چاره دل ریش را

نالهٔ مجنون دلم از دست برد   صاف جهان شد بلبم همچو درد

خیز و گذر کن بر مجنون زار   بین که بود غمزده ام در چه کار

گر بود آزرده دل از زاریش   پیش من آرش که کنم یاریش

ور بهوا یا بهوس مبتلاست   دست ز وی شو که نه در خورد ماست

دایه روان شد بر مفتون او   شیفتهٔ غمزده مجنون زار

دید مجنون غمزده ز پا تا سرش   خفته مجنون دل ز غم دلبرش

کرده ز بوتش ستم روزگار   ریخته خونش الم عشق یار

داده دل اندست کدر و فراق   سوخته جانش ز غم اشتیاق

شهرهٔ آفاق بدیوانگی   همدم عشاق ز فرزانگی

رسته ز قید خرد خویشتن   بیخبر از نیک و بد خویشتن

مانده ز کار از غلبات خیال   رفته ز خویش از جذبات وصال

عشق نه نادان سخن عارفش   کاید از آن دلشده با وفش

لشکر غم برده شبیخون بر او   گشته شب روز سیه گون بر او

گشته بر او روز چو شبهای تار   با چو شب گون خم گیسوی یار

دل ز کفش رفته و دلدار هم   منفعل از یار و ز اغیار هم

دایه چو بیتابی مجنون بدید | آه ز دل ناله ز جان برکشید
رفت بر لیلی و زخشم و زبی | گفت با او شرح غم و دردوری
خستگی و خواری و خونبارش | عاشقی و بینوایی و بیمارش
شمع لیلی بو فا همعنان | بر سر مهر آمد و شد مهربان
کرد وفا با تن مسکین خویش | مادر او دد دل غمگین خویش
مونس او شد ز وفاپروری | یاری او کرد ز نیک اختری
چون دل مجنون ز هوس پاک بود | خاک ره دلبر چالاک بود
دلبرش انکونه هوادار شد | کز دلش اندیشه هر کار شد
همدم او گشت چه روز و چه شب | و تعل او برد چه تاب و چه تب

مقاله دوازدهم در عجز و بیان عاشق شوریده حال با معشوق سر تا پا نازنین جمال و ضمیر دل مفتون خویش بود از صحبت خود بینان بدتر که عیب دیگران ببینند و عیب نفس خویش غفلت کنند و بیان شمه از شناختن حال ارباب غفلت که از سوء العمل محبت غافل و هوا نفسانی و هوس ما البد لا جرم مبتلا بطبیعت محجوب و نظرشان وقف بر محسوسات نفسانی شد از کثافات ظلمات محبت شبیه و نیز دم اشارات از نفحات یا حسن بمن بود ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب الیم

خیز شتربان که ازین راه دور | دلشده را چاره چه غیر از عبور
خیز و بیار آن شتر بردبار | تا کشدم رخت سوی کوی یار
تا بهم دوست کشم رخت خویش | وارهم از کم همی بخت خویش
رخت ببر منزل سلمی کشم | تا ز شری سر بثریا کشم
منزل سلمی ز کجا من کجا | خیمه لیلی ز کجا من کجا
کز من و دل برد او جا کنیم | دیگر ازین به چه تمنا کنیم
چیست ازین به که بر یار خویش | عرضه دهیم از ده و رفتار خویش
من غم دل گویم و دل سوز من | تا چکند ماه دل افروز من

یار ز جفا یاد دل آزار ما | تیره کند روز و شب تار ما
باز و فا رحم کند بر غریب | نرگس عاشق کش مست حبیب
هر چه بین غمزه او میکند | چون نگرم نیک نکو میکند
شرط وفا نیست شکایت ز دوست | کانچه نکو میکند او هم نکوست
عین نکویی ز نکویان مبین | با تو بود گر خرد خورده بین
دور کن از دیدهٔ دل عیب را | عیب مکن تا نگری غیب را
عیب خود ای جان جهان بین و بس | تا نفتد چشم تو بر عیب کس
در عوض عیب کسان عیب خویش | بنگر و رو بر جگر خویش نیش
دیده ادب باب عزمن کم نشین | در دگران منکر و در خویشتن بین
چشم بصیرت بید خود کماد | عیب کسان تو بکسان واگذار
گر نکنی عیب خداوند غیب | پاک کند دامنت از لوث عیب
یاد کند نقص تو محض کمال | دوست کند عیب تو عین جمال
چون متبدل شود اوصاف تو | درد نکرد و بقدح صاف تو
زهر بجامت نکند جای شهد | خاره و خارت بود فرش مهد
نیش بکامت نکند جای نوش | پنبه غفلت چو برآری ز گوش
پیش سنر پیشه هر غافلی | تا نشوی سخره هر عاقلی
کرده خطا غافل از اسرار عشق | کامده در معرض انکار عشق
غافل ازین قصه ندارد خبر | بستر و خندق بود ز آن خر
راه زن اوست چو دیو خروس | عمر تلف میشود ش در فسوس
بیخردی کو بکو آید بعشق | باقی عمرش بسر آید بعشق
عاقل و دانشور و بینا شود | غافل دار آزاد و توانا شود
غفلت از آیین محبت خطاست | کیش وفا پیشه اهل صفات
وانکه ز غفلت پی آزار تست | گر گل بیخار بود خار تست

حکایت جوانی که بجهت تربیت به پیر کامل رسید و حلقهٔ بندگی او را بگوش جان کشید دل از صحبت
نااهلان برکند و ... با ... نکند که بجز اهل غفلت نبود ... و باد غا
بجور و جفا فرزند و بنیاد ... را باسانی و فریاد ... تا از ... الهی
نصیب خویش را یافتند و باسلسلهٔ طالبین که مقام اصلی ایشانست شتافتند
هذه جهنم التی کنتم توعدون

رفت جوانی بر پیر مغان | گفت دلم را ببود نور جهان
در بدر از خوی بد افتاده ام | دور ز عقل و خرد افتاده ام
خون بود اندر قدم جای می | از ستم بخت و جفاهای وی
خلق بمن جور و جفا میکنند | چه بپاداش وفا میکنند
نیک ندانم چه بود چیست بد | چون ندانم که بود کیست دد
شهد چو زهرست مرا اندرش | لطف چو قهرست مرا در عشو
حال دل از حیله دگرگون بود | تیرهٔ کین دمبدم افزون بود
چون تو فرزانه بود دلی | حل شود از لطف تو هر مشکلی
کن نظری بر دل بیهوش من | بار ندامت فکن از دوش من
سوی من ای شمع هدایت گذر | بر رخم از عین عنایت نگر
از تو چو امید هدایت مراست | هر چه کنی عین عنایت مراست
گوشهٔ چشمی بفکن سوی من | تا بفروزد چو قمر روی من
نیست مرا طاقت نار جحیم | هست دلم مایل خلد نعیم
نعمت دنیا رده از خوان خویش | غمزده را بکره از احسان خویش
پیر مغان کرد برویش نظر | گشت جوان بیدل و شوریده سر
دور دو شب ز پیر گشتی جدا | یافت ز فیض نفسش نوا
گشت زمین نظر پاک پیر | فارغ از اندوه غنی و فقیر
پا چو کشید از در دار فنا | بر سر آن خسته شود بی حال

جمع شدند

جمع شدند از ره کین پروری | بجز دران بهر ملامتگری
شد متغیر پدر از حال او | گشت چو آگاه ز احوال او
بود چو در پردهٔ غفلت نهان | تو ز دوزخ هیچ ندیدی عیان
رفت بر پیر و به غفلت فزود | با پسر خویش درشتی نمود
گفت که ای زادهٔ ناپاک من | رفت بباد از کرهت خاک من
چون کرهت نیک بد از بخت | بد گهری همچو تو خوی تو چیست
از ره عیاری چرا تو نکری | کرد ترا از من و خویشان بری
گر نشوی دور ز پیرامنش | میکشمت که هم در دامنش
تا هم از ننگ تو ای خیره سر | کم بودم گو پسری بدگهر
چون تو پسر هیچ پدر کو مداد | چون تو ثمر هیچ شجر کو میاد
چون تو گلی باد و زانش برد | باد و زانش بخزانش سپرد
از تو چه ننگی که رسد حاصلم | تا سر ازین ننگ بزیر گلم
خیزواران پیش ره خویش گیر | گر تو کشم کینه ازان کودک پیر
پیر نیاورد بروی انچه گفت | گرچه برآشفت چو گل برشکفت
گفت بآرام تمام آنخدیو | با پسر فارغ بی مکر و دیو
کانچه پدر گوید تا زو بشنو | بر سخنش بگرو و بر خیز رو
گو نبود در پی بدخواهیت | میکند اندیشه ز گمراهیت
تا نزند دیو و ددی راه تو | شعله بگردون نکشد آه تو
میخورد اندوه ز ناشادیت | چون بخرابی کشد آبادیت
رفت جوان چونکه بفرمان پیر | پیر شد آسوده ازان دار و گیر
وان پدر جاهل غفلت سرشت | سوی در [illegible] روی بهشت از بهشت
راه وی افتاد بکاشانهٔ | نیم دل غمزده ویرانهٔ
کهنه سقو [illegible] که خم گشته بود | بر سر آنخیره سر آمد فرود

رفت برون از بدن او چو درد　　جان حزینی که بما الف سپرد

وان پسر آزاد شد از جور او　　تا به ابر آمد چو پدر درد او

میکند این غفلت در این بیش　　با دل بیدا تن هر بی هنر

پرده غفلت مکر از چشم ما　　دور شود با غضب و خشم ما

مقاله بیست و هفتم در بیان آنکه عاشق شوریده بر نصیحت چکار و مشتاق محنت کشیده را از دوا چه فتحها و گر یار با بیگانه بجفا آید و آنرا که طعنه ملامت کشد از اغیار چه غم آید جان اگرچه کمال عشق بیش بین و بالای هستی اگرچه از هستی درجه بیخبری بین اینست عاشق اگر بجمال معشوق نظر میدید ورد انجمن از بیم مشتاق را دل از دلبر نکیرید بجمال غیر او ننگرید چون یار تو را با شد با غیر چه آمیزی چون دوست تو را جوید با خصم چه آویزی و بیان شمه از عجز و نیاز دل پر سوز و بیان که شیوه عاشق پاکباز است در دوری یار دلنواز و معشوق سراپا ناز

خیز شتربان که عنان سخن　　رفت ز دستم بدل از دست من

دل که شد آشفته مقالات او　　نیست یکی در خور حالات او

گاه شکایت کند از یار خویش　　گاه کند شکر دل آزار خویش

که نکره جور و عتابت کهی　　گاه کند شکر و شکایت کهی

دل پی او از سر و رو میرود　　چون سگ او از پی او میدود

وه بکف ار دامن یار آیدش　　شکر و شکایت بچه کار آیدش

گوش کر چون بانگ درای رسد　　این دل شوریده بجائی رسد

بر دل سرگشته من دست نه　　دست بدو دل پابست نه

بین که دل خون شده چون میطپد　　چون ز غم دوست بخون میطپد

چون شده آلوده ز هجران یار　　خفته بخون از غم هجران یار

چو ندیده بر سر تمنای دوست　　چون شده از دست ز سودای دوست

گر بعراقم نرسد

گر بعراقم نرسد پای دل　　شعله کشد آتش سودای دل

آتش سودا چو شود شعله ور　　از سر شوریده نماند اثر

آب شود دل ز غم اشتیاق　　گر نشود خون ز بلای فراق

خاطر دل زار بخون خفته　　شیفته جانی ز غم آشفته

داده ز کف دامن آسوده گی　　دیده ز بی خوابی و فرسوده گی

دیده بسی جور ز جانانه ها　　خورده بسی زهر ز پیمانه ها

داده دل از کف ز غم دلبری　　باخته جان در ره جان پروری

سوخته در آتش بیداد و کین　　ساخته با حسرت جان حزین

بسته در چرخ ز افغان و آه　　کفته غم خویش بخود شب و ماه

کشته بسی دامن کهسارها　　خورده بسی حسرت دیدارها

مانده بسی دور ز دلدار خویش　　بوده بسی منتظر یار خویش

کشته بسی معتکف کوی یار　　داغ غم بسی اندر مشکوی یار

خسته ز شمشیر ستم پروران　　بسته بزنجیر جفا گستران

از غم دلدار جگر سوخته　　وز ستم یار غم اندوخته

گر نکشی محمل این شعله خوی　　بو سر کوی بت فرخنده روی

کام دل خسته شود تلختی　　سر نکند با من شوریده سر

خون شود و از مژه ریزد فرو　　همچو سرشک از غم دلبر برد

دل رود از چنگ من با خیره سر　　تیغ فراقش بشکافد جگر

از غم هجر دل افروخته　　زهر خورم با جگر سوخته

یا ز غم هجر دل آرام خویش　　تلخ کند کام من و کام خویش

خیز و فکن بار بکوی حبیب　　تا شود آسوده دل ناشکیب

در بر یار از ستم بخت خویش　　شکوه کند وز تن جان سخت خویش

شاید از آن قصه دلفروز من　　رحم کند بر دل پر سوز من

حکایت عاشقی که رحلت نامه بکوی یار معشوقش فکند و دل از ماسوای کند و با او
قصه هجر و الم درد خویش گفت و چون جواب از یار دل کین شنفت عزم نمود بسید او
خبر کرده

این شنیدی کرد فاپروری / غمزده از جور و جفا کستری

خسته دلی از ستم آسمان / سوخته جانی ز غم دلستان

شد ز غم عشق چو آزرده دل / زنده بجانان و ز جان مرده دل

رفت بر دلبر خود کام خویش / تا کندش از سخنی رام خویش

کو بوش اندوه دل ناشکیب / زاری جان و تن حسرت نصیب

قصه مهجوری خویش از برش / شرح جفای فلک و اخترش

محنت ایام و غم روزگار / آرزوی وصل و تمنای یار

چون بدر مشکوی دلبر رسید / رخت ز آزار در آن درکشید

غیر جفای فلک کج مدار / چو بسی دید ز اغیار و یار

شد دلش از دست ز آشوب غیر / کشت سراو چو لکدکوب غیر

شد تنش از کار ز آزار یار / دید چو بیداد گری کار یار

گفت بدلدار ستمکیش خویش / دید چو یارش بد اندیش خویش

کی زده راه دل نادیده کام / بوده ز من وحشی و با غیر رام

دی شده خصم دل شیدا شده / وز تو دل غمزده بیتما شده

دل شکن یار ز جور و جفا / با دو اغیار ز مهر و وفا

از چه جفا با من مسکین کنی / خون بدل غمزده از کین کنی

بعد سر کشتن پا و دست / تیر غمت مدد و تا پر نشست

رفت ز بیداد تو از کف دلم / بود یکی شد دو کنون مشکلم

از تو جدا و ز دل شوریده دور / مانده تن دلشده ناصبور

که ز فراق دل مفتون خویش / غوطه چه بسمل زده در خون خویش

گاه ز هجرت عبار او / کشته بار سخت شبی کار او

زهر فراق

زهر فراق دل محزون خوردم / یاد غم فرقت تو خون خوردم

یار چو آگاه شد از درد او / گرد فشان شد ز رخ زرد او

بر سر مهر آمد و یادی عهود / یاد لذاذی که غیاری فزود

اسم وفا رسم کرم تازه کرد / لطف و کرم بیحد و اندازه کرد

عاشق دلباخته شد کامیاب / از دلدار دلبر شیرین عتاب

چون بحریم حرمش بار یافت / جا به سراپرده دلدار یافت

آب حیات از لب نوشش چشید / که بیرو گاه بدوشش کشید

مرده بوسین ز تو جان گرفت / جا بلب چشمه حیوان گرفت

منهم اگر بر سر آن کو رسم / بر سر آن کوی بماه او رسم

شرح کنم قصه ناگفته را / راز دل خسته آشفته را

شاید از آنجا که بود کیش او / یاد غمناک و دل ریش او

رحم کند بر من دلسوخته / سوخته رنج و غم اندوخته

لقد فاضت مهجتی ... انکد الایام و جانی او شعاعها تا به عمر کالجسد تغیر المهجه کا
متحیر شود و با رمحبان اوکان باشد کبلع بمنزل رود بلکه سر کشتی نماز و عقلا
که اکبر و ست از اوج بحره بحبس تعلق نداد و دو با بایشان شرح هو و هو طبیعتش ...

خیز شتربان بهوای عراق / نغمه سرا شو بنوای عراق

خاک عراقست چه شد ساز نو / در بر شد نغمه شهناز نو

خیز که این اشتر صحرا نورد / خاک عراقش طرب انگیز کرد

خیز و مهار شتر مست گیر / دلشده را زو فه دستگیر

کین شتر مست گسسته مهار / میفکند در گلم از کینه زار

دلشده با بانگ حدی ساز کرد / اشتر من سرکشی آغاز کرد

داد مهار شتر از کف دلم / تا فتد آخر بکجا محملم

اشتر مستی که گران بار نیست / بارکش اینه دل افکار نیست

بارگرانش چه گذاری بر پشت … دلشده را چو کمر بشکند کشت
گر کنی امروز کنای نابکار … بار گرانیش بر پشت استوار
گر نهی امروز بر او بار نه … باربر آن اشتر غافل ارنه
تا بدود هر طرف آن خیره سر … سخت نگیرد بدل خون جگر
دل زغم یار بدیع الجمال … رفته ز خود رسته ز فکر و خیال
از غم او در تب و تاب آمده … بیخود و سرمست و خراب آمده
کی کند اندیشه ز پست و بلند … جان پرآشوب و دل مستمند
یاد کی آرد ز نشیب و فراز … جان غم اندود و دل پرنیاز
تا نزند همچو تو از کف مهار … چابک و چالاک بود ره سپار
شاد و فرخناک رود سوی دوست … تا نگرد عارض دلجوی دوست
خیز و بنه بار گران بر او … تا شتری من نرود سو بسو
تاکز بود بار به آسانیم … فی شکند دست و نه پیشانیم
بارگران طاقتش از دل برد … بار مرا نیک بمنزل برد
در بر دلها دو سه ماند مرا … وز غم اضداد رهاند مرا

حکایت سالکی که با نفس فی شکایت [illegible]

این شنیدم که یکی ز اهل درد … گشت بیحجت یکی مرد فرد (زهد)
فارغ و آسوده ز هر پیشه … رسته دل او ز هر اندیشه
خالی از اندیشه نابود و بود … فکر زیانش نه و سودای سود
عالم و دانشور و شیرین مقال … راهنمای ارباب حال
صوفی و صافی دل و روشن ضمیر … داشتی کار از کرم دستگیر
گفت دل آزرده پر درد و داغ … شد چو از انجام صفا تر دماغ
کای طفلی تو دل و جان من … خاک در تو چشمه حیوان من

نفس خبیث

نفس خبیث از ره بدگوهری … می نرود در پی دین پروری
مایل اخلاق پسندیده نیست … در طلب گوهر نادیده نیست
جز پی شهوت نرود روز و شب … وز طلب جاه بود در تعب
هیچ نترسد ز خدا و رسول … بخودش نه تشنه ز رد و قبول
در نظر اوست یکی فرع و اصل … فرق ندارد بر او فصل و وصل
وین نبود از ره آگاهیش … بلکه ز نادانی و گمراهیش
ظالم و کین پرور و بیدین بود … نیکو و زشت آن نبود این بود
می نکنم چاره او از هیچ باب … میکشم از سرکشیش پیچ و تاب
هم تو مگر رحم بفرمائیم … تا نکند کار بر سوائیم
ور نه هلاکم کند آن بی سگال … افکندم در چه رنج و وبال
پیر بفرمود بآن خسته دل … کی شدی از تیره گی دل خجل
تا بتوانی بکشش زیر بار … تا نتواند کسل نفس مهار
بار گرانیش نهی گر بدوش … رام تو گردد چو سباع و وحوش
پشت وی از بار گران ریش کن … هر چه کند سرکشی آن بیش کن
چونکه کند کجروی آن خیره سر … بار گرانش ز سر آرد بدر
بار گران را چو زیادت کنی … عادت او محو عبادت کنی
رام تو گردد شود و نیک پی … گردد از آن شیوه دره و روی
سینه ز هر وسوسه خالی کند … رو بسوی مقصد عالی کند
بار تو و خویش بمنزل برد … کشتیت از ورطه بساحل برد
گر تو نهی بر شترم بار سخت … بخت ار او نکند کار سخت
من هم ازین ورطه بساحل دهم … با شتر خویش بمنزل رسم

مقالت یازدهم در بیان آنکه [illegible]

والتفات عاشق در اشتعال آتش فراق بشدت اشتیاق از غیبت معشوق که نامه آفاقی که در دلبری طاق و از دلنوازی جفت شود بیدلان مشتاق اینست آرزوی مشتاق بخیال تو خوی مشتاق چون تو بی پیشوای مهجور بود تسلی دل مشتاق ذکر تو و هم من بود که جز او نبود گفتگوی مشتاق جز یکی حکایت نبود در سوی مشتاقان ز آب دیده بخاک در کوی تو ملاحظه وصول مشتاقان با وجود تحسین مسکین فارغ از جستجوی مشتاقان

خیز شتربان که دلم تنگ شد   دامن آسایشم از چنگ شد
چون نشود تنگ دلی کز فراق   جان دهد امروز بباد عراق
تا نشود آسوده دل تنگ من   دامن جان میرود از چنگ من
طاقت این دل شده طاق آمده   تا چه پیامش ز عراق آمده
سوی عراقم برد این خیمه سر   تا چکند یاد عراقی دگر
بر فلکم آه و فغان میرود   آه و فغان از دل و جان میرود
آمد که با من غم دلبر چه کرد   غمزهٔ آن شوخ ستمگر چه کرد
آنکه بخونم چو قد آراستی   باز کمر بستی و برخاستی
دست بدار از ستم ای بیوفا   خون من خسته مریز از جفا
دلشده را گر سپهر دو و   بیتو بسی ریخته خون در گلو
گر تو ز جامی ندهی کام وی   خون بکشد از جگر چه در جام وی
هر که دمی با من دلخسته زیست   بر من و بر بخت بد من گریست
جز تو که بینی چو سیه بختیم   نیست از کینه گران سختیم
سختی من خشم تو افزون کند   خشم تو خون در دل محزون کند
آنکه دلم بردی و تن کاستی   کرد غمت هر چه تو میخواستی
آنکه کند با غم عشق تو سر   نیست سزاوار ترحم مگو
رحم بر آن خسته بباید روا   کز غم عشق تو بود بینوا

سر بتو پس هر که فرود آورد   بر کجو رانی تو سجود آورد
منکه دلم شیفتهٔ روی تست   سجده کنم خاک سر کوی تست
بیتو بسی دیده کین منند   خصم دل و جان غمین منند
هر سر موشان شده چون دشنه   تشنه بخون من و چون تشنه
هر یکیشان از حسد و کین من   دشمن دین من و آیین من
کرده چو بخت فلک بد سگال   ریختن خون من او را حلال
دیده مرا بیتو چو خوار و زبون   کاه بخاکم فکند که بخون
جز تو که هستی ز کرم دادرس   دادرس من نبود هیچکس
چون دگری می نشود یار من   هم تو گشا عقدهٔ از کار من
یاوری من باش که درمانده‌ام   پای بگل دست بسر مانده‌ام

حکایت معشوقی که عاشق شوریده و مشتاق محنت کشیدهٔ خود را بازیچهٔ طفلان و شتاب نوایب حدثان دید خود را بر تغافل و تجاهل داشت و دیده را تا دید انکار در نهادی که در کوی دل از عشق او را پرسید چون از عاشق مبتلا و مفتون بینوا قصه عشق خود شنید با او از در عنایت در آمد لاجرم شب تار آن بیچاره از التفات معشوق دل افروز بسر آمد و آفتاب عیش و نشاط از افق لطف دلدار بر آمد

سرو روانی بر همی میگذشت   دید یکی عاشق و امق سرشت
شیفته جانی ز غم افروخته   از غم یاری الم اندوخته
داده بباد آتش هجران یار   خاک جگر سوخته دلفگار
داده جهانی بجنون نسبتش   سنگ حوادث ز فلک قسمتش
دید که بازیچهٔ طفلان بود   آنکه طفیلش همه انسان بود
دامنش اندر کف اوباش شهر   بر لبش از قهر خسان جام زهر
گفت که ای وه چه بدینسان شدی   سخره و بازیچهٔ طفلان شدی
چون تو بلاکش نشنیدم کسی   چون تو ستمدیده ندیدم کسی

از چه بود خستگی و زاریت — وز چه غم و خواری و غم خوارت
سوزشتان آتش سودای کیست — شورشتان نشأه صهبای کیست
کیست که خون تو بگردن گرفت — یاد ز چشم سیه من گرفت
گفت نگاه تو بخونم کشید — او دهدت یاد که چونم کشید
کشتن من از نگه خویش پرس — کاو بدا از خصم بداندیش پرس
گفت چرا گشتی ازینگونه زار — شد دلت از بهر چه زینسان فگار
گفت ز هجران تو بیداد کر — وز ستم و جور تو پر خواری خر
چون تو ز در راندیم از خشم و کین — خصم در آمد بستیز از کمین
دشمن بدخواه مرا بی تو دید — خنجر خونین ز میان برکشید
ز آب دم خنجر آتش نهاد — خاک مرا داد بخواری بباد
خون من دلشده بر خاک ریخت — خاک بروی که پاک ریخت
هر چه کشیدم وانچه کشیدم ز خصم — از تو کشیدم نه کشیدم ز خصم
خصم که باشد که کند ظلم و جور — گر تو دهی دلشدگان را بعتور
از ستم تست جفاهای غیر — وز کرم تست وفاهای غیر
گر تو نپوئی ره بیداد و کین — خصم نخیزد بجفا از کمین
یار ز بیداد و ستم پا کشید — چون سخن عاشق شیدا شنید
بر سر مهر آمد و یاری نمود — شیفته جوید ناله و زاری نمود
خصم بداندیش نکوکار شد — دشمن غدار وفادار شد
آنکه پی کشتن آن خسته بود — بر ستم و جور کمر بسته بود
دست ز بیگانگی خویش شد — خویش شد و خویش غم اندیش شد
گر تو هم از لطف دهی کام من — خصم کی از کین شکند جام من
ور تو هم از مهر شوی یاورم — غیر نهد پا ز چه رو بر سرم
چشم همه بر تو و اشفاق تست — زان همه را کینه عشاق تست

گر تو وفا پیشه کنی

گر تو وفا پیشه کنی با غریب — دست تطاول نگشاید رقیب
دشمنی و یاری دشمن ز تست — سوختن و ساختن من ز تست

مقالت سیزدهم در بیان آنکه بر قول عاشق شوخ تیغ جگر و مقتول تیغ بیدریغ [illegible] از آتش عشق دلبر
فرخنده [illegible] سوخته و شعله ور گردید و [illegible] ثبات کوتاه گردد و [illegible]
[illegible] صاحب نظران و اهل دل [illegible]
[illegible]
وابواب من الخلق الی الله و من الله الی الخلق لفیوضات [illegible]
دل ار کشاید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

خیز شتربان که دل تیره بخت — بر من و بر خویش کند کار سخت
می فگند تا نگری از جفا — سلسله موی کشش بدام بلا
دل چو بدان دام گرفتار شد — بسته بدان طره طرار شد
جهد بسی کرد که بیرون جهد — پا نتوانست که بیرون نهد
عشوه گری گوشه ابرو نمود — برد دل از دست من و هر که بود
باز دل شیفته دیوانه شد — سر خوش از آن نرگس مستانه شد
واله آن لعل شکربار گشت — هندوی آن زنگی خونخوار گشت
کرد رها سبحه و زنار بست — عهد گسست از من و پیمان شکست
از لب و باده به پیمانه کرد — تا که علاج من دیوانه کرد
شد ز پی سرو خرامان او — زد بوفا دست بدامان او
باز نوای حدی از سر گرفت — مست شد و نغمه دیگر گرفت
رفت بکوی بت دلبند خویش — تا نگرد شوخ شکرخند خویش
از لب آن دلبر شیرین کلام — می بقدح ریزد و شکر بجام
در قدم آن بت فرخنده پی — خاک شود بیکس و بیجان وی
دل شد و من عزم بکرد آب خون — ریخته از هر مژه سیلاب خون

دل شد و من با تو بسر میکنم / ز آتش هجر کون ترک تو میکنم

دل شد و من خون جگر میخورم / خون جگر شام و سحر میخورم

خون رود از دیده ز هجر رخش / زهر بناست خوردم اندرویش

تا زچه رو دور از بر دل زنده ام / زنده ام و از شرم سر افکنده ام

خیز و در آ ای شتر نجدی بجد / تا بردم چون دل مفتون بنجد

نجد بود محض خوش منظرات / بو که بیابیم در آن حضرات

ور نبود در بیابان دلم / جانب بغداد کشید محملم

سهل بود هر رفیق و ندیم / رو کی کرا دیم بشهر قدیم

اشتر رهوار من اندر طریق / زد در و در دو برا علی الرفیق

تا نکوی در تک و تاز آمدی / نافه من رفته و باز آمدی

چشم نهم تا بکشایی بود / پیش تو آن ناقه که خوش میرود

حکایت معراج رسول الله که بیک طرفة العین از آسمانها گذشت و بمقام قاب قوسین رسید و چون آن سکه ملوک بعد از سیر و سلوک بمضجع خود عود نمود هنوز بستر او گرم بود و رفتن سیر و نه هم و خیال باز گشتن بعد از هر میل و قال

این شنیدی که نبی نیمشب / با دلی آسوده ز هر تاب و تب

خواست که رو جانب بالا کند / جا بسر پرده والا کند

برق تکی نام نکو پی براق / رفته بیکام ز چین تا عراق

آمد و کرد از پی او پشت خم / کو شودش زینت زین از کرم

تا بردش بر زبر آسمان / و ز پیش و چادرش نگذارد نشان

گشت روان آن شه فرخنده پی / با تنی آزادتر از جان وی

رخش فلک تک ز فلک بر گذشت / شاه ملک خود ز فلک در گذشت

دید بهشتی که فرح پرورست / لیک گذشت از وی و از بهشت

رفت بجایی که مبرا ز جاست / فرش همیبرد که عرش خداست

برهمه پیغامبران گشت امام / خواند ز تکبیر همه تا سلام

فلک فلک را که چو دریا بدی / ملک ملک را که چو صحرا بدی

دید سراسر همه را سیر کرد / سیر نهان از نظر غیر کرد

شد بمقامی که نشاید رسید / گفت سخنها و سخنها شنید

دید رخ دلبر زیبای خویش / از نگه دیده بینای خویش

وان نه چنان بود که آید بچشم / چهره تابنده نماید بچشم

بود دل صافی او دیده ور / مهر ازل گشت بر او جلوه گر

دیده او بود بری ز احولی / ماه ابد گشت بر او منجلی

بلکه بدی دیده احمد چنان / کو نشدی از نظر او نهان

هر فلکش خواند دعای دگر / هر ملکش داند ثنای دگر

باهمه شد همدم و با جمله یار / گفت و شنو بود فزون از شمار

چونکه بمنزلگه خود بازگشت / با خود دید هر که بدانجا گذشت

بستر بالا دجهان گرم بود / چرخ و فلک را ز وی آزرم بود

گرچه خود راه زمین رفتن است / رفتن عشاق نه این رفتن است

رفتن عشاق درونی بود / پا که در افتاد برونی بود

هر قدم او ز ازل تا ابد / هر سفر او ز احد تا صمد

گر قدم اهل هوس بر هواست / اهل وفا را ز جهان بر سماست

آنکه هوای دگرش بر سرست / بیخبر از اشتر و اسپ و خرست

بی سر و پا در دل و جان میرود / چون به جهان جهان میرود

نیست ره تن که بر سنگ و میل / طی کند آنرا بهوای دلیل

راه فناست و بپای دگر / میرود آنراه دل پر هنر

گر تو هم آنراه توانی برید / برد در دلدار توانی رسید

مقاله هفدهم در بیان آنکه چون عشق جان کند از بر دل

سراپا نشانه مشغول شود و او را بجانب معشوق دلنواز کشد چنانکه
نفس تو آمد بلا و محنت تو تاکنون از ملالت تمکین رهنمون بهبود
علاج او نکنند و رخنه در بنیاد آرامش نیفکنند بلکه پیوسته دل
عاشق صادق را باید موافق در خطاب دارند تا سهل الفنا دهو ... کامنا
بود هر چه گوید از شکر بود و شکایت از اغیاد همه را با دلدار گوید نه بیگانگان
و نه بجانب طریق یا کاردی ی دیگری همه چیزها کنار دی

خبر شد زبان گرد دل از بیخودی — نغمه سرا شد بنوای هدی
دلشده چون باد عراق آمدش — جان بلب از نغمه فراق آمدش
رفت دل و دلشده بیچاره شد — در پی دل از وطن آواره شد
دلشده سر در پی جانان نهاد — وانشد او سر به بیابان نهاد
خیز که تا در پی او سر نهیم — سر نه پی دلشده بر نهیم
تا بکجا ایم دل خسته را — مرغ پر و بال هم بسته را
پی دل سرگشته رهی باز کند — دست زند بخیره و دعا سند
مست لب ساقی سرخوش شده — خاک ره ترک عراقی شده
خاک عراق آنجا تن دهد — چون خضر از مرگ نجاتش دهد
از لب لعلش دهد آب حیات — تا کند آن فارغ از این برد و مات
کو برد آن دل بود آن جان مرا — ور دهد آن ره شود آن دهنا
اگر نکند سر من در کمند — تاب چو دادی سر دل بلند
هیچ نپرسی غم جانسوز من — تا لوی شب حسن که روز من
تا تو دل دور بغم یار شد — دلشده دشت و دل انگار شد
با تو چه گویم که چه بر من گذشت — با جه برا سوخته خرمن گذشت
کر بمزار دم نظر افتد ترا — بر سر خاکم گذر افتد ترا
بوی وفا بشنوی از خاک من — ای تو به خون دل صد چاک من

هم تو مگر بشنوی این قو ن — از کفن کشته خود بوی خون
هم تو مگر بشنوی ای دلنواز — عجز و نیاز دل پر سوز و ساز
هم تو مگر بکنی ای مه جبین — بر سر خاک من اندوه گین
هم تو مگر رحم کنی بر غریب — ای تو طبیب دل حسرت نصیب
ور نه چو من بیکس بی — دست بیالوده فکین هر کسی
خون جگر ریخته در جام من — سوخته از زهر جفا کام من
ترد جفا با من دل باخته — باخته تا کار برا ساخته
هر که تو بیخود شده تا باد من — بسته گره در پی آزاد من
با من دل باخته آویخته — خون من از تیغ جفا ریخته
جز تو که دیدی چو وفادار هم — دست کشیدی ز دل آزار هم
از ستم و جور جفا کاستی — عذر جفا ها به وفا خواستی
عشق تو شد شعله افروز من — دود شد از آن شعله شد روز من
شعله عشق فروزنده به — شعله ام شعله سوزنده به
هر که از آن آتش سوزان نسوخت — دیده بر خسار جانان ندوخت
هر که با شکده رو نکرد — با ب فرخنده رخی خو نکرد

حکایت آن الله بردار و کبر با شیخ کبیر دوش خبر کرد و چاره نمی توانم که بشد
و چون دستار در دلیر و شد خون جگری نوشید و از خویش و از بیگانه در خوش
بپوشید تا بخدمت آن پیر روشن ضمیر رسید و عبدالعزیز حاجت یا عاشق یا بود و
از نسب و عشق و سرکش کرد که ای عاشقی چه کار داکر داری کار و زنده بخ دعاء
چه داکر داری یاد در دیگری عجز من بجز دلداری کاند براو در روز و شب ناید

رفت یکی در بر شیخ کبیر — دید مهی غیرت مهر منیر
از رخ او نور خدا جلوه گر — ساطع از او پرتو شمس و قمر
کرده بسی لابه و عجز و نیاز — در قدم پیر بسوز و گداز

گفت که شیخا زکرم دستگیر دست من خسته با بت کیر
بسته قید تن افسرده ام غم زده و خسته و دل مرده ام
ذوق طرب نیست در آب و گلم درد طلب نیست بجان و دلم
نیست دلم را طلب خرمی نیست تنم را هوس بی غمی
طالب آنم که ندارد قرار راغب آنم که بیابد بکار
میکشدم دل بسوی کبر و ناز میبردم تن بدر حرص و آز
زین همه افسرده کی آمد بتر کرد دل من بر خیال دکر
نیست امید که دم زین شاخ کشته شاخ دلم این سنگلاخ
راهبرم شو بسوی کبریا چون تو نزد در کبر و ریا
هر چه بدو شم همی ازبار بود از دل و جان میکشم ایزد فرود
زانکه دلم را زین افسرده کی است خوشتر از افسرده کی آزرده کی است
تا شود آزرده کی جان و دل شاخ افسرده کی آب و کل
شیخ بدو گفت که ای بینوا درد تو جز عشق ندارد دوا
میل دلت که بسوی ساده کی است عاشقیت ما بر آزاده کی است
دولت افسرده و بی بهره ای دلبر زیبای نکویی بجوی
تا بدلت درد طلب بخشد او تا بنشد ذوق طرب بخشد او
تا دلت از درد طلب خون شود حال تو از عشق دگرگون شود
زنده جاوید شود جان تو از نظر شیخ جانان تو
از لب نوشش آب حیات دهد وز غم ایام نجات دهد
رفت دلا زرده افسرده تنان جست کل غیرت سرو جوان
چشم چو بر روی چو ماهش فکند دل بخم زلف سیاهش فکند
گفت کر شاخ سنبلش دید چو افروخته خندان گلش
آتش عشق صنم دلستان شعله کشید از دل آن خسته جان

شد دل

شد دل افسرده او شعله ور زآتش سودای بت سیمبر
ناله بر آورد و فغان ساز کرد عاشقی و بیخودی آغاز کرد
تن به بلا در دهی و تسلیم داد دل بجگرخواری و دردش نهاد
دست در آن زد که با یار بدش خورد همان باده که رسوا بکش
جست از آن قید که اقرار داشت رفت در آن بزم که انکار داشت
شد متخلل زخیالات دل گشت محلی بجلالات دل

مقاله هفتم در بیان شناخت عشق مجازی و بیان حکایت از عشق و دنیا ادراک بعضی
در هشت با نقلان حور العین و شراب طهور و لعل نوشین نوشین لبان مهجبین
و طلبهر مکان تا نهین که از پرده عدم در دشت وجود نظر اهل شهود اهل آسمان
و زمین آنا فانا جلوه کرد نظاره از تجره نیابرده و دیدند و با بات خوش
در کلستان افروختند و از باب عرفان ابوتلمود خود مینوانند و انطباعات کمرات
انعکاس بر اشد لا جرم نظر اهل معنی بر ذات و صفات انبیا رفتند و شمع حی
بمحو بندکان معرف و معنی مقصور بر صفت و کمو باشد این خدا که جزوا داده کلی مکان

خیز که شتربان که بشد قافله ماند تو ماندیم در بیم مرحله
قافله عشق بمنزل رسید کشتی عشاق [illegible] ساحل رسید
هر که از این قافله غافل شود هم چو من [illegible] شود
دلشده را طاقت از این بیش نیست تاب و توانی بدل ریش نیست
بیکند دل ز بیم و بیداد تا که شد برشته خویش باد
هر که شد بر شته پای خویش میطلبدم دل بشتن زاد خویش
کر نکنی یاری دغم خوار سیم شرط وفا نیست دلا ز ادیم
منزل ما تا سدره بود بباغ خشک لبی کاد بود تر دماغ
جز دل مسکین که بزنجیر رفت بسته دام و هدف تیر رفت
کل ز رخ انکند به گلشن نقاب جلوه کر از شاخ سرو آفتاب

لاله نو دستر بکف ساغرش — باده بر مینا نرو گل در برش
نرگس سیراب خواب از شراب — چون نگر شاهد مست خراب
بلبل و گل مطرب و ساقی شده — باده کش آن نرگس عراق شده
سرو و چنار رقص و خوب — لبنده دستان زن وان پای کوب
عاشق شوریده برقص آمده — بالنجواز عات و نقص آمده
سرو قدان طرب و عیش و کام — باده گلرنگ بمینا و جام
سوسن آزاده سخن کو بود — سبزه نو رسته سمن بو بود
طلعت ساقیست بر از آفتاب — زلف معنی است بر از مشک ناب
ورب ساقی نرنجد نقل و می — در کف مطرب نرنجد چنگ و نی
باده کشان در تب و تاب آمده — در نه و می مست و خراب آمده
راح فشان ساقی مستان نواز — روح فزا مطرب دستان نواز
جام طرب در کف هر رهنواز — راح فرح در قدح اتش و خاک
بلبل و گل کشته بلب شاخ گل — عاشق و معشوق بلب کاخ بند
فاخته و سرو بهم همدمند — سنبل و گل لاله بهم توام اند
ساقی گلرخ چو بگلشن رود — بر سر هر بوته خرمن رود
خنده دلبرا کر عنبر آمده — سر زغم عشق سنبل آمده
زخم دل خسته رفو میکند — باده گلگون بگلو میکند
مبعدان باده که جان می دهد — جان تن پیر و جوان میدهد
ای کلگون کند ابد قدح — کش نبود خانه بغیر از فرح
دفع خمار دش نباشد ز پی — وه وه از آفاق و انجام وی

حکایت مخواره که بمیخانه رفت چند اکر از دستان [illegible] ساقی کرد و بمانند کرد مست شد لکن خمارش فرو نشد زیرا که مخمور از شراب خانه عشق بود و می صورتش علاج خمار باده معنی مینمود باده عشق کجا باده انگور کجا گلشن وجد و سماع کجا جلوه گر حور کجا

بوالهوس را مکر آید خبر از نشاء عشق — ورنه عشاق کجا باده انگور کجا

این شنیدی که یکی می پرست — رفت بمیخانه و خوش شد ز دست
ساقی از آن می که بمیخانه داشت — ریخت بجامش ز سحر تا بچاشت
خورد و همی گفت که ای دم خماد — جام دکر ده که رفتم ز کار
تا بخرابی چه رسد می پرست — باده بسی خورد و نشد نیم مست
ساقی از این شیوه براشفت و گفت — از عجب این راز نباید نهفت
راست بگو کیستی و چیستی — تا کنون چون بجهان زیستی
نیست بتر انکه زیده ی مستش — مست نشد جان و نیامد بهوش
گفت نخواهی اگرم از بشر — نیست کران بر من شوریده سر
تا که منم شیفته ای جان و تن — فارغم از کش مکش ما و من
شیفته ام شیفته اینش سرشت — دلشده ام دلشده اینش جوابت
ساقی از این قصه چو آگه نبود — در نظرش شیفته ابلهی نمود
گشت چو آگاه ز دلداده کیش — در نظر طالب آزاده کیش
گفت شدم فارغ از این قصه من — چونکه شدم آگاه از این قصه من
عاشق از این باده نگردد خراب — تا که شرابش نبود خود شراب
کلبه عشقت که خمارش نیست — خم و بستان که خمارش نیست
نغمه عشق است که آرد شعب — باده حسن است که آرد طرب
منعم شوق است که خون کسترد — نعمت ذوق است که جان پرورد
شربت وصلت که بخشد حیات — نشاه میلیست که دارد ثبات
ساقی سکر است که هستی رباست — ساغر وحدت که مستی فزاست
ترجمه است که رو شنکر است — دو عصر صحراست که تا دورست
وحدت ذاتست که بی ابتداست — کثرت اسمست که بی انتهاست
نخوت هستی است که آرد غرور — هست مستی است که آرد سرور

باید دانست ... ساقیان ... ساغر ... [illegible]

دردی صورت نبرد جز قرار … حاصل معنی نبود جز وقار
چون تو شدی مست ز حالت … از می صورت نشوی نیم مست
مستی صورت ز برای تنست … این گل و مل برگ و نوای تنست
باده هستی ندهد جز خمار … دختر این می نشاند غبار
جام هوس را نبود شهد عشق … طفل خرد را نبود مهد عشق
از خم صورت می معنی مجوی … نغمه ز لب دف معنی مجوی
مغز این قول نگوید دروغ … اختر این برج ندارد فروغ
نخل این باغ نیارد رطب … باده این جام ندارد طرب
نشاء این می نبود جان فزا … نغمه این نی نبود دلگشا
شاهد این بزم بود زشت و کج … ساقی این جمع بود شعله خوی
مطرب این چنگ بود بی نوا … مستی این باده ندارد بها
نیست روا فزودن باج و خراج … خسرو این تخت سزاوار تاج
کرده اند وحش سیم و زر … والی این ملک خلاف پدر
از حشم او گر همه جامی بخواه … وز نعم او گر همه کامی بکاه
در دم او گر همه کامی مپوی … در دم او گر همه حرفی مگوی
از کف او گر همه هیچ مگیر … ور ده او گر همه گنجه مبر
دل بکسی ده که سزاوار اوست … ساخته از همت او کار اوست
سر بدهی گر دهد افسرش … هست در آن بند اخترش
همدمی نوش کر جان بخشدت … فلک فلک ملک جهان بخشدت
دو قدح از نرگس ساقی ستان … نی ز لب ترک عراقی ستان
کوست طرب بخش دل غمزده … راحت روح تن ماتم زده

مقاله نوزدهم در بیان عجز عاشق شوریده حال تا نفرید سکال کر مرکب جهل
بنگونه کرده بی تا عشق کوتاهی نوا ندارد که عقل را در عقال نگذاردم

گر باده عشق بدهر جوی نصیب بخشد و آزادی از دام جهان و دهر جهک
تمتع دیگر است مبادا آزادی خود را بجو به بدو بگوی آزاده کان آدمی نوبتند
باده خود را از دست هر سر چه بای ساقی کمان ابرو نرفند هد هلاک دم
جهان کر شاد … تا باده ساغر … از دست ساقی جام … دیگری ستانید

خیز که شد ایام عیش … وقت طرب آمد و هنگام عیش
نیست جو از هر چمن و خانه … نقمت ما بیش ز پیمانه
خیز که پیمانه با خور رسید … نوبت می خواره دیگر رسید
تا که دران بزم بساط افکند … با صنمی طرح نشاط افکند
تا کند با صنمی ساغری … باده کشد با مه نیک اختری
خیز که تا خود ز جهان افکنیم … جامه بخون فراق افکنیم
با صنمی باده بساغر کنیم … کام دل از لعل لبی بر کنیم
باده گلگون نه صفهان بود … می ز صفاهان چه فراوان بود
خیز که تا رخت بانجا بریم … بر در میخانه تو لا بریم
خیز و بمیخانه مرادی طلب … از لب پیمانه کشادی طلب
جور و جفا بیشتر مکن با غریب … تا دهد از نرگس مست حبیب
تا بتو ساقی قدح می دهد … باده با هنگ دف و نی دهد
خیز خدا را که نوای دف و نم … می بر آن تنگ دل ناز ارکنم
صوت مغنی طرب انگیز شد … ناله مطرب شغب آمیز شد
بربط و دف تا بخروش آمده … خون دل خسته بجوش آمده
نغمه نی تا طرب افزا شده … دل شده دیوانه و شیدا شده
تا شده مطرب طرب آموز دل … کشته شد روز همه از سوز دل
بو طربون شد طربا ساز کن … نغمه با هنگ هدی ساز کن
کشته بربط نی و باقی جرس … هم چو دل سوختگان هم نفس

ما نفشانیم سر و جان و دل — غنچه جدا از آن بت پیمان گسل
غرقه او در دو جهانی همه — بستر و در فکر رهائی همه
تا که در آید بهشت شود دامان — تا که رها سازد از ابر دامان
تا که شود یار دگر کند یاوری — یا دو سه مسکین نوفا پروری
تا که دهد سرخط آزادیم — چون نکرد شادی و ناشادیم

حکایت آن سه عاشق دلباخته که دل از ماسوای معشوق پرداخته و در آتش فراق گداخته بودند و غیر معشوق را یاد نمی‌نمودند تا آنکه از شدت اشتیاق در کوی آن یگانه آفاق فنا و محو حال خودشان را بر وی عرض دادند چون آن شیرین دلارام از حال ایشان اخبار کرده و آنان را ... اما ... حال ایشان ... و آنان هر سه رو بدید

این شنیدی که سه شوریده حال — با دلی آزرده ز رنج و ملال
روی نهادند بکوی حبیب — خسته و شوریده و محروم نصیب
هر سه رسیدند بلا مبتلا — دور ز دلدار و رخ آن جدا
اشک روان از مژه شان بر ملا — نار دل آن برده ز دلها قرار
بر رخشان چشمه چشم اشک ریز — بر تنشان آتش دل شعله بیز
ناشکیبا دم رخشان لاله زار — ناله پیاپی دلشان داغدار
دفتر قرار از دل بیتابشان — خفته بخون دیده بی خوابشان
چون بگذر رسیدند بکوی یار — شد سرشان خاک ره کوی یار
رفت شب و خور ز افق آمد برون — چون تنشان شیفته کان عرق خون
یار در آمد به تماشا نگون — از حرم خویش رخ آن دو سه چنین
کرد چو اسباب شکار آن صنم — دید سه تن خسته برنج و غم
وان سه تن افتاده به پیش کعبه رو — تیغ هر چار دو ابروی او
گفت کیانند برای چه کار — کشته باهم تنشان خاکسار

گفت یکی زان سه غم اندوخته — گرد و بلاایم جگر سوخته
از ستم چرخ و ز بیداد تو — تا نه که هر چه کنی یاد تو
همنفسانیم و ز دل داغ و درد — شد دو رخ ما سر شتم دیده زرد
فتنه چشم تو چو ما را شناخت — آتش سودا دل ما را گداخت
سوخت غمت جان غم اندوز را — ساخت بلند آه جگرسوز را
هندوی خال تو چو جگرها کرد خون — وز مه روی تو چو نظرها کرد خون
ما بتو مشغول و تو مشغول خویش — چند جفا و ستم ای مه کیش
دیدن ما هی و ز درد من گدای — نیست ما هی و بر غمت فزای
خواری ما هی و وصل داوری — تا دل ما هی و یکی یاوری
مهر و وفا کن تو وفا پروران — جور و جفا کن بجفا گستران
شرط وفا نیست جفا بارها — با دل آزرده ز آزارها
رسم کرم نیست ستم دم بدم — با دل خونگشته فرو انداز و غم
قسمت ما چند ز نوش تو نیش — رحم کن آخر بوفا کیش خویش
یار چو دید بلا جگرسوزشان — وز غم شب تیره بدی روزشان
سوخت بر آن شیفته حال از دلش — رفت گل چهره ز آب و گلش
دید چو آشفته و مفتونشان — رفت غبار از دل محزونشان
پاک چو بودند ز لوث هوس — گشت بر آن سوختگان هم نفس
دید چو یار همه‌شان از وداد — جو خ یاران در یاری گشاد

مثال این سه تن ... عقل ... عالم محسوسات ... ذوق و ... طالبان راه طریقت و ... عالم حقیقت ... طی راه طریقت کوشند و خون جگر ... فراق نوشند و چون ... از شوق ساحل نجات ... و ... انبساط و ... ذوق و ... نیست و چون از خود ...

و بیخود گردد نفس کر میلش سوی لذات جسمانی و خواهشهای نفسانی است اگر او را غافل نگرداند و بر نغمات زایل آورده وان دم نو چو سرکشند وا در منزل خویش کرده نه ناوست بود مگر اگر بر کامل مکمل کرده نه انجا دست رد و ... نشر واو خویش بر سر رهبری کند واو را بر منزل مقصود رساند ک رسیدای

کی رسد پای غریبان در کوی حبیب / مگر از دست دامن الطاف رقیب

خبر شتربان و ز بانک درای / رقص شتر بین و بوجد آمدنهای
تا چه با مین ز نجد آمده / تا ز نجدی که بوجد آمده
گفته ندانم چه سرودش بگوش / کامده چون شیفتگان در خروش
دیده ندانم چه خیالی بخواب / کز قفل آمده در پیچ و تاب
چیست ندانم طرب افزای او / کز غم او خون شده احشای او
پیش سببی با شتر کردن قوی / شیفته دلی بکند پی دوی
او ز هوای دگری نا صبور / من ز خیال دگری بی حضور
او سوی نجدش دل محزون کشد / من بعراقم دل مفتون کشد
مردم و میرود اینک بوجد / از پی دل من بعراق او بنجد
اوست بنجدش چو تمنای دل / من بعراقم طرب افزای دل
می نبود هیچ میسر دست / خبر کرشد تا ز چه خوست
هدد تمنای دل افروز خویش / نیست هکر شب من روز خویش
غرقه ز دریای غم عشق یار / کی بود [illegible] و پیش کار
مجملی کر بود بی دستان / کی کند اندیشه سود و زبان
مست نگاهی کر بود بی قرین / کی بودش واهمه [illegible] کمی
بی خودی از کف چو عنانم برد / از دل و جان تاب و توانم برد
خود کر شکر شتر من بود / تا بخیال دل پر فن بود
کر دل شوریده ام از بیخودی / سر کند امروز نوای هدی

ناقه شوریده در آمد بوجد / وجدکنان باز رود سوی نجد
تا نکرم محمل بود منزلم / خون شود از درد جدایی دلم
دور تو ام باز نداد لیر کنند / خون دل از دیده [illegible] باز کنند
جان ستمدیده زبون تر شود / حسرتم از پیش فزونتر شود

حکایت رفتن مجنون در پی سوی لیلی و ناکه بر سواری او ناقه کر میلش بسوی کره خویش بود چون مجنون از شوق عشق بیتاب واز دهشت فراق در پیچ و تاب آمدی و بیهوش کردیدی ناقه فرصت غنیمت دیدی و بسوی کره خویش در پی حجره هوش آمدی چاره نبودی راه باز کشتی بار کردیدی تا از غلبات ذوق و جذبات شوق چون از خویش رفتی ناقه راه باز کشت پیش گرفتی ناچار ناقه را فرا داد و جای با سر دو راه نهاد و ورودی حل کر تار کشادی بکوی حبیب رسید و از آنجا [illegible] بیت

چو نظم از وی بدین منزل رسیدند / از غم دل داد [illegible] هم دل رسید

این خبری کرد سودای یاد / شیفته عزده مجنون [illegible]
کشت سوار شتری بر سپی / تا گرود جانب لیلی بر سپی
کره ان ناقه بر جای دکر / ناقه جدا از کره خونین جگر
بود [illegible] شتر راه [illegible] / در کف آن خسته افتاده باد
چون دل مجنون هوس وجد کرد / ناقه بنجدی هوس خود کرد
چون دل آن خسته در آمد بوجد / کشت روان ناقه بجدی سر نجد
رفت دل خسته مجنون زکار / از غلبه عشق و تمنای یار
ذوق وصالش ز جهان کرد بیخ / کز دل سر کشته بیفتد ز دست
یکروز سه فرسنک تا خسته جا / بیخود از سوی مقصد روا
چون بخود آمد دل افکار او / جبرئیل از فزود زنگار او
تا بکجا میرود این بی قرار / تا دل آشفته اش ز زلف یار

تا بجا ناقه جنین ببرد / کر بفلک کر زمین می برد
شد سفتن کرد رود سوی نجد / امده بهر کرم در ذوق و وجد
زهره زفاقا زستم او جشید / باد بهار شهر امینو کشید
رو بسوی خیمه لیلی نهاد / در پی ان شمع تجلی فتاد
چون دو سه فرسنک دکر ره سپرد / باد غم لیلی اش از کار ببرد
باد دلش شیفتکی ساز کرد / وحله و سماع و طرب اغاز کرد
چون تف عشقش بدل اتش فکند / سوخت دل خسته او چون سپند
بیخودی امد خرمان خودی برفت / پای هوا و هوس از پیش رفت
عشق و تحیر چو بدل جا کرفت / عقل و تن بره صحرا کرفت
شور جنون کشت سراپا بکوب / مدد طلب شد بدرون خاکروب
کشور دل رو بخرابی نهاد / لشکر غم دست بغارت کشاد
رفت دل و دست وی از کار شد / ناقه سرکشته خبردار شد
باز سوی کره خود باز کشت / تا خود شیفته دمساز کشت
باد بحسرت چون بخود امد دلش / دید بلشکر خود محملش
شعله کشید اتش هجران باد / از دل شوریده مجنون زاد
کفت بخواهم شتر و محملی / حل شود از بی دو مرا مشکلی
تا بود این ناقه مرا سوختن باد / عنبر ده جمله کوی یاد
پای زسر ساخت و دوده قدم / کشت روان جانب لیلی چو باد
شیفته را تا بزند در فراق / کر تو نباشی نبرد تا عراق
خیز تو از این منزل از مهر سر / مدبران مهر بری چهره بر
باد وس باش کر یاد م تو نی / کار کشای دل ناد م تو چی
از تو کشاید کره از کار من / شاد شود خاطر افکار من

مقاله بیست و یکم در تحرید افکار عاشق بجز ان او از جانب دل افتاده باد با تن عزا

کرتا نم و عا از وصل دلدار و دیای یار است بجهه کرتا رو غوش جو بیکانه و خویش و خیالات کن شند و امید و لذات جسمانی تا باید کر بدام خلق کرتا و برتیغ جمال التی نخسته و امکاد شاخشد و با انکر چون نفس انعام محرم زانتشه لا ازا را بابل حوادث امد بوست و بدن چون از شاد ابی نخت ازین مرحله جوا فت بکر هر کاه بدا تا بع او شود بعلتی رسد و هر کاه مخالفت او کند بفرخی رسد بمقعد صدق برد و لو اداد اسفل سافلین کرتا و عدوجیدا از اعتدال رعد کا حیا کند

خیز بشتربان کز غوغای دل / رفت بجل محمل از غره بای دل
ترسم از ان کین دل اتش نهاد / خاک عراقش دهد اخر بباد
خیز که باد اتش دل تیز شد / شعله اتش شرر انکیز شد
اتش دل شعله بکردون کشید / سیل سرشکش مژه دیدون کشید
اه که باز این مژه اشک باد / ی هم لخت جکر بر کشاد
خون جکر می چکد از دیده ام / تا جه کل از کلش دل چیده ام
خیز که بار این دل شوریده ام / دور ز من و خویش کند تیره تو
چون دل من عاقبت اندیش نیست / با خبر از نیک و بد خویش نیست
سینه شد اتشکده از درد دل / اه زناله شرر الود دل
باز دلم داشت هوای دکر / زمزمه تازه نوای دکر
تا چه هوا بر سرش افتاده باز / کز سرش افتاده هوای حجاز
باد عراقش دکر امد مکر / کز سرش افتاده هوای دکر
خیز خدا را که دل ناصبور / باد عراقش نبر انکند شور
خیز که باز این دل اتش نهاد / خرمن صبرش بود اینک بباد
سوی عراق از کشش محملم / میرود از کف دل بیحاصلم
خیز و بکش محملم ای بی فریب / کز کف من رفت دل ناشکیب
چند فریبم دهی انجیره سر / حیله مکن خیره کی از جله بر

دلشده تا بیخودی پیشه کرد / کی ز تو و مکر تو اندیشه کرد
خیز و ببین بیش ز آزار من / الحذر از آه شرربار من
دلشده را نیست چو حالات تو / بر تو کند سخت خیالات تو
تا تو باندیشه کنی کار خویش / بیخود افکنده بگل بار خویش
رفته بتاراج دل بیقرار / مانده ترا بار درین رهگذار
رفته دل و مانده درین رهگذار / جان تو در معرض خوف و خطر
تا چه رسد بر تو ز غدار راه / تا که کند روز تو چون شب سیاه
تا که کشد تیغ و بخونت کشد / کیست که از بخت زبونت کشد

حکایت عاشق شوریده مبتلا که با بتلای هوس و هوا از دلبر جفاکار [illegible] در میان نگذاشت و تخم عتاب در شوره زار دل نادان کاشت و بیکار از جور آشنا بیداشت تا انجام کار [illegible] حاصل ناکام از کند و حیرت [illegible] در دنیا و عقبی از [illegible] بخلت [illegible] رخنه [illegible] اگر در نصیحت [illegible] شد [illegible] نکرد [illegible] سعادت و اقبال [illegible] تا از تیغ [illegible] و [illegible]

این شنیدی که وفا پروری / رفت بکوی بت مه پیکری
بود دلش شیفته موی او / واله رخساره نیکوی او
داشت رفیقی بزر و فیق شفیق / ملکه با هم سفر اندر طریق
نامور [illegible] علم و بی شمار / جمله سفر کرده و اکرد کار
چون سفر باد رسید آن دو تن / بست دل [illegible] زمان و من
بود سفرشان پی همدمش / جان و دل خسته رنج غمش
وز خود و [illegible] آن جرم عقل / داشت غروری که [illegible] نقل
هرچه سفر بود ز غیر [illegible] / کرد بجان عاشق بی پا و سر
تا شبی از قدرت یزدان [illegible] / قافله سالار رفتند و [illegible]
گفت دل از درد به بیمار خویش / دید چو او را به [illegible] خویش

کابجه

تا بجز مراد دل از اسرار هفت / گو بیار رخصت اظهار هفت
گفت اگر فرق کنی چیست بیان / آنچه تو در انجمن دانیان ز راست
گفت بود منزل ما پرخطر / قافله سالار دلی بی خبر
گر تو ببینیم اشیا از این مرحله / دور شو ببینیم اثر از تا قافله
ملکه نمانیم از این دست بود / زنده کردانیم که مانند و کرم
راه زنی چند عنان داده سست / سر ره بی قافله بنهاده اند
نیم شب آیند و بانجا رسند / هم چو بلا بر سر اینها رسند
مال دنیا کس که بغارت رود / که نه بخون وی اشارت رود
گر تو وی امشب و مانی بجا / خون هدر باشد و مالت هبا
خیز بروان را که درین مرحله / سر نهند اندر سر این قافله
هم ره سرگشته بخندید و گفت / خیز که گفت تو نیرزد بمفت
رو برامان باش و مزن بر رفیق / خواب کن و خواب مبین [illegible]
خسته دل شیفته جان شد ملول / تا نشد او نصح نکو نا قبول
بود بری چون دلش از شک و ریب / تا که خبر داشت ز اسرار غیب
کشته روان در دم از آن تنگنا / برد محض کرم حق پناه
قافله مانند و سحر گه رسید / آنچه بران مردم ابله رسید

مقاله بیست و دوم در بیان [illegible] عاشق [illegible] در فراق معشوق [illegible] که با اندوه فراق جفای [illegible] هم [illegible] با [illegible] اشتیاق [illegible] اخر [illegible] هم [illegible] اگر لطف و عتاب یار [illegible] افتاده [illegible] جو [illegible] شمار [illegible] و [illegible] جان [illegible] اگر شمع جمال [illegible] المثال دلبر [illegible] خورشید [illegible] فلک [illegible] و [illegible] ظلمت شب [illegible] از [illegible] روی [illegible] ابتلای [illegible] عتاب [illegible] حیات [illegible]

باب لطف نماند و از جمله بر بنا غ دنا بکار دی رها نمود شهرت زلال
وصال از سلسبیل جمال بی مثال خویش جدا ماند و عنان اختیار چرخ
جفاکار و اختر کج رفتار را انعین عتاب در کف کفایت کذارد و او را رغبت
بهام خاص و عام کارد

خبر منتی بان کر این دلشده   کار زبیداد تو مشکل شده
دل بفراق از پی دلدار شد   کار بر این دلشده دشوار شد
با جگر پر ز ریش تا عراق   تاب نه تا جان دهم اندر فراق
دل شده وی دل طمع از جان بریده   غمزده رو دست و جگر پاره دیده
عشق چو زد تکیه بر ایوان دل   ریخت فرو طاق شبستان دل
دلشده را بزم و نشاطی نماند   صبر و سکون عیش و نشاطی نماند
بزم و نشاطش همه برباد رفت   عیش و نشاطش همه از یاد رفت
چون نکنم آه من و فریاد دل   کر نبود کام من و یاد دل
سیل و دیم حکیم چاره چیست   چاره این خسته آواره چیست
چیست علاج دل دیوانه   شیشه نرگس مستانه
کیست بجز باد عراق کر باز   چیست بجز نرگس ساقی کر باز
درد دل از وی بدوای رسد   دیده اعمی بضیائی رسد
یاد کند از ره یاری مگر   رحم ببین بی دل شوریده‌تر
ورنه فلک تیغ جفا آخته   بر سر این بیدل دین باخته
سم ستم در قدحم ریخته   کام بزهر غم آمیخته
شیشه را تا شده مشغول دل   کرده لبالب قدح از خون دل
دلشده را تا شده در سینه جا   باده از او رشته پیوند جان
این بود آیین سپهر دورنگ   با دل شاکی بی نام و ننگ
کینه و بیداد سپهر کبود   نیست مدار اندازه گفت و شنود

جور و جفا

جور و جفای فلک کج مدار   هست فزون از حد و بیش از شمار
هر چه کنم شرح دغاهای او   لب بود از صد جفاهای او
با همه بیداد کری در روش   هیچ بود اختر کین پرورش
هر که بدل کاشته تخم وفاش   خورده بر آن از دغا آن جفاش
هر که کند تکیه باشفاق او   زهر خورد زهر ز تریاق او
خرد دل انکه کزیشت آردش   شست خنده تا که بر پشت آردش
نحق افلاک کند زیر بار   قوتش از نقد پروردگار
زهر کند در قدح آسمان   غیرت آن فتنه آخر زمان
تا نکند زهر به پیمانه   زهر به پیمانه دیوانه

حکایت عاشق فارغ البال بان الدهر یادهم و خیال کرچه اکر ز مهر
و وفا فزودی و در لطف و مرحمت بدو عیان المکره کشودی جور و جفا
اندوه دید و رنج و بلا از او کشیدی تا از مکافات چرخ و اختران احمق بیگانه
کر بدام صیاد کینه و دی صید و بر بند کینه او و در قید انا دو دو ر مهر او وفا
و ترحم جفا و درد داد و بیوسته مهر او ورزید و حینیا کم وفا کرد جفا دید

این نشنیدی که چو من بیدلی   از ستم دور فلک غافلی
بود جوانی هم نفس و بی رفیق   جست رفیقی و باو شد شفیق
تا کند او صحبتی اش در سفر   برخوردان کلبه بر لب و بر
چونکه باو یار شدند در طریق   تکیه کهش کشت وفای رفیق
می‌شدی ساعتی از وی جدا   لطف نمودی باداء جفا
جور بسی دید و کردی کرم   مهربانی کردی و دیدی ستم
این همه بسط آمد و ان انبساط   این همه دفع آمد و این انخفاض
این همه نیکو و نیک اختری   آنهمه بدخوی و بدگوهری
شیوه این از طمع آسوده کی   شیره آن با هوس الوده کی

افتر نگارش بجور افتاده بود   این دل خود کار خود افتاده بود

انهمه بیدانشی و کبر و ناز   این همه دانائی و عجز و نیاز

جنگها با این گونه با سلاح بر   روز و شب هر دو چو با یکدگر

خصم ستمگر بفنون از کمین   ندره آن ابلهِ پرخشم و کین

یار جفا پیشه بیدادگر   گرچه وفا دید از آن دادگر

جست دقیق   یار شد   بود جفا پیشه وفادار شد

گشت   همدم   دوری از آن صحبت کرد و برید

حرف   مدعیان گوش کرد   صحبت دیرینه فراموش کرد

گرچه از این بد بسی جور دگر   لیک دلش بود بمهرش رهین

می‌نتوانست جدایی ز وی   حتی از آن قید و رهای زندگی

گرچه وفادار و وفاگر بود   رستنش از عشق میسر نبود

عشق سر از کین بکندش نکند   درد دل آتش چو سپندش فکند

سوختن دلش تا نبود شعله جوی   خست تنش تا نشود تشنه جوی

یار مگر چرخ جفا کیش   دا   آخر بخت مرد دینی   دا

عهد کند تا نکند داوری   با مرد لب آخر از خود سری

یاد هدایت دو کرا دم بند   کردن آن اژدر ضحاک سید

یاد هدا صبر کر تا ب اودم   هرچه کند آخر کین بر ودم

مثال در بیت و سیم در شرح کما حتی ما شق دلبا منه بعد فراق معشوق ... افراط از عنا داغها جفا کیش و بیداد پیکانکان جور دانند کر از دی ازاد بکمان خونین بی جگرها داخون و ... خنجر و ظالم شهود دا از وجود ایشان بر دا خراند و التفات ... غیبت محبوب ... با خونین ... کو بجمع ... باشد در بر عشوهای جانشان ...

وازلب نکمی   نمک بر   جراحت شان   می پاشند

خبر شنیدن که سپهر از جفا   تلخ کند کام من بی نوا

خبر که آخر ستم آغاز کرد   با دل غمدیده جفا ساز کرد

چرخ جفا پیشه پر آشوب شد   وین سر شوریده لگدکوب شد

بخت سیه گشت بدآموز من   کرد سیه چون شب خود روز من

آه که با این همه بیدادگر   چون کند این خسته بی بال و پر

نیست مگر با خبر از حال من   اگر بهم بست پر و بال من

ای فلک از کینه من سیرات   مهر و وفا عادت دیرینه ات

صبح نکویی که چه شد خنده‌ام   صید سر و دست بهم بسته‌ام

شیشه عشرت زده من چه شد   خنجر ما غمزده من چه شد

بت که بال و پر آن خسته را   خست که با دو سران دسته را

شد زجفای که تنش چاک چاک   ریخت ز بیداد که خونش بخاک

خار جفای که بجانش خلید   تیغ ستیز که بخونش کشید

داد که بر باد کف خاک او   ریخت که بر خاک بی تاک او

بر سر او تاخت که رخش جفا   با دل او باخت که نرد دغا

میکنم آن داحله کم کشته   دیدن بخوناب دل آغشته

میکنم آن دست تهی مانده   سیل سرشک از مژه افشانده

میکنم آن رفته بپا خارها   دیده ز دهر خار و خس ازارها

میکنم آن هرزه که اندر اغنا   دیده بسی باغ بسی داغها

میکنم آن بیخبری غافلی   مانده بکار دل بیجا صلی

میکنم آن کز ... انکار به   از من و انکار دشمن عار به

جز تو کر با هم چو منی سر کند   با چو منی باده ساغر کند

جو تو کر شو سید ...   خون دل خسته بر ...

چون تو کردی کرم سرم از خاک راه / بی کلاهم ببند و بخشد کلاه

چون تو کردی مکیده نظم داد / کام دل خسته ز ادم دهد

تا کنم انشا گر چنین تا کسی / هست سزاوار ترحم بسی

چون دلم از غایت مقصود بود / از تو سزا جود و مقصود بود

جود و تصورش ندهد کام / وصل و حضورش بود آرام

وصل تو می باید و دیدار تو / تا که شود چاره افکار تو

کر غلطی رفته ز من با هزار / بر من دلداده افتاده یار

سخت مکیر از سخط خویشتن / معترفم بر غلط خویشتن

حکایت عاشقی که پیش یار دلنواز از نادانی قصیده غرا و ثنا باز بود و ثنا گرستن ابلهانه خویش پیش معشوق و برزبان حال عجز و نیاز نابود و با غایت سپاس ستایش او رانی شود چون معشوق سرا پا غرور و استغنا ستایش او دا دو ازطرف عجز وانکار دید برا شفت و اشفتگی خود را از وی نرنهفت و با او گفت که صفت چون من کیستی چه خود بیان تو نیست و ثنا عمرا کجا بر زبان تو نه مدح تو شایان نه ثنای تو لایق همکنا تو عاشق مسکین خجل وا زگفته خویش نادم و منفعل گردید و از عزت معشوق اندیشه و عجز و نیاز پیشه کرد یار دلنواز از عجز و نیاز او در پای عفو در جوش و از بخشش چون ... خود را دش ... بر آن بخواهید و او را بدیر کند

عاشقی آشفته ز غوغای عشق / دل ز کفش رفته ز سودای عشق

خون جگر خورده ز هول فراق / دیده جفا ها ز غم اشتیاق

داشته بر سینه مجروح داغ / از کس و ناکس الم یاد کاد

رفت بر یار دو چو بیکس ش / دلبر زیبا بت خویش منظرش

تا مکر از لطف دل آرام او / رحم کند بر دل ناکام او

دل شده در آلب ثنا باز شد / چون بیان سرو سرافراز شد

کرد ثنا لیک نه در خورد او / گفت اگر ماه و اگر درد او

یار بر آشفت بر او گفت خیز / هرزه مکو با سر خود کم ستیز

با همه زیبائی و نیکو شیم / این چه سخنهاست که میگوییم

مدحت و مدح تو شایان نیست / لایق آن مدح و ثناخوان تو

نیست ثنای تو سزاوار من / از تو مدح تو بود عار من

عاشق سرگشته خجل شد خجل / رفت فرو خسته و مجنون کل

گفت من از بیخردم با ضرر / از کرم خویش تو عذرم بپذیر

گر که نه بنده بود پیشتر / نیست عجب زانکه عفو خداوندگار

عفو تو افزون ز گناه من است / هر که ترا دید گواه منست

گرچه مرا می نتوان گفت کس / لیک بود هر کسی چون تو بس

کر کس و گر ناکس از آن توام / روزه کشا بنده ز خون توام

چون تو مرا در دل زار ستمی / عقده کشا بنده ز کار دمی

گر بکشی از یم زهی جا نکداز / ور بنوازیم زهی دل نواز

هرچه کنی بنده شرمنده ام / جا که مسکین سرافکنده ام

با وجود این همه عجز و نیاز / تا نه رخ از مهر کجر کرده ناز

هرچه کنی بنده شرمنده ام / جا که مسکین سرافکنده ام

گفت ز افراد تو بر تا کسی / دور نباشد که بکامی رسی

چون کنی خود را کس ما باخته / رخش به میدان وفا تا خته

بر صدق دعوی بروا نگهی / مردی و مردی و مردانگی

با تو کنم هرچه سزاوار تست / باعث دلجوئی اقرار تست

مقاله در شرح بیقراری عاشق ناشاد در فراق دلبر ... کون خاد که هجرش دل عاشق سوخته را سوزنده تر از آتش افروخته و وصلش مشتاق غم الود خسته را فروزنده تر از شمع کاشانه موحش باشد یار انکه

چون در عالم کون و فساد آفات معقود و مقتضیات غم و الم و رنج و ماتم
از برای دل افکار بر جراحت موجود است هیچ نیش نوش آلود دلبران بر این عهد
نهرآلود و عهد نگاران و دلسوزی جان پروران بر ازجا بگدازند که لا و دا دوست
مگر عهد اغیار و در کام رعنا نوش انکار زهر از زهر بار و نیش باید در جگر مشتاق
سوکوار خوشتر از نوش جوش کوار و وفای دشمنان بچشم معشوق با نوا
چون بلای ناگهان و جفای دوستان بد نظر بکبر جو نقصان تا لطف برکار
هم عنان و دستیار است اگر تو زخم زنی بر کسی کی مرهم و گر تو زهر دهی کی کرد دیگران نیاید

خبر شنیدن کزدانسته ام ... سوخت بجانم دل دیوانه
نادی من صبر و قرارم ربود ... صبر و قرار از دل زارم ربود
بو که دل شیفته گیرد قرار ... گر رسدش یاد بر کوی یار
بو که دل خسته بکامی رسد ... دلشده را از وفا ای رسد
شیفته شدی دل و دل بی قرار ... خبره بیاران شتر و اهوا نی
تا کشدم دخت بر بستر بلی ... کز تف او سوخته هر بودا
بو که هند باد و فا کیش من ... مرهم لطفی بدل ریش من
بو که کند شوخ دل آزار من ... رحم بجان دل افکار من
بو که سوی بنده خداوند او ... چون نگرد باز کند بند او
بو که چو پرسد ز من احوال من ... رحم کند بر من و بر حال من
چشم و دل این عاشق دلسوخته ... از همه بربسته بدو دوخته
کی نهد رش روی بدرگاه دو ... سجده بر پیش دگری آورد
قبله که هم کعبه آنکو برابر است ... سجده که هم ابروی تست
نیست سری یاد کی خسته را ... خسته سرگشته پابسته را
تا بکم سر کرد دلم خون کند ... هر نفسم جور دگرگون کند
باشکار طاقت ظلم و عناد ... میکشم انجو که خوشتر زداد

چو گل اندام دل افروز من ... هست برازلطف بد آموز من
دشمنی دوست بآن خسته جان ... هست بر از دوستی دشمنان
یار بنا بید چه کنم بار رقیب ... هر بنا بید چه کنم با غریب
صحبت جانان دهدم دست اگر ... دوست کند از نکنم منت اگر
کار ندارم بکسی غیر او ... مسجد من نیست بجز دیر او
یار مرا از دو جهان بس بود ... گر بجز او هر دو جهان کس بود
دامنش از کف ندهم تا ابد ... سر بنهم از پاشد و جان در جسد
گر به تن شیفته جان بود ... هر نثار ره جانان بود
یار دو من و انجه بود ز آن غیر ... خواه صنم خواه حرم خواه دیر

حکایت مردی کرد و پسر و اموال بحد و مرد و موی از کبوی خیر البشر
داشت و چون جهان فانی را وداع و در دوی بزهنگاه باقی کذاشت
قاضی پنداشت که متروکات را ابد قسمت نمود بر که هر چکس از مبین شرع
مبین گفت که صلح فعت ملکش وان موی معنبر که خوشتر از شنا دخوای
بس با بیتم هر چه هست همه را برادر بنگو ابن واکذار دکر او را اینها
سزاوار و مران موی منکبار در کار است چون عشق تو باشد بلکه
لقاد بکوی تا معالی توان داد

این شنیدی که خدادا ده ... پیر خرد مند دل ازاده
داشت دو فرزند یکی نیک بخت ... دیگری اندر هوس تاج و تخت
داشت بسی سیم و زر و لعل و در ... کاو و خر و اسب و شتر بیشمار
داشت یکی تار ز موی رسول ... در بر خویش آن سر اهل قبول
بود بسی در بر او محترم ... موی نبی چون بر هند و صنم
شاخ حیاتش چو تهی شد ز برگ ... کرد وصیت بگه نزع و مرگ
کانچه مرا هست ز نقد و ولد ... جمله بود زان هر دو بود

موی سپید که زجان هستی است — زین دو پیر زنان یکی پیر است

شد متحیر دل هر کو شنفت — گفت که هذیان بود این حرف مفت

چون بدید این گفت رهید از وجود — رفت و بیاورد آن پیر حاضر بود

نوبت هستی چو با آخر رسید — رخت عمر اکنون دیگر کشید

هر دو پیر جمع بیکجا شدند — جمع پی قسمت اشیا شدند

قاضی دین پرور دانای دهر — آمد و جمعی زبزرگان شهر

منتهی ایتام بدفتر نوشت — قیمت ملک و بد و بیاورد شت

گفت بقاضی پیر کوچکین — گر چه دهی بهر خود ای مرد دین

هرچه بود زان با در بود — زان من آن موی چو آنکه بود

زان وی اینها همه یکسر بگو — صلح بود کنش تو هر سو

کرده‌ام نان خودم از خوان وی — وین همه باد دوی نان وی

موی سپید بودم بر رخان — جان کرده هم از پی نان در جهان

موی بنی مایه سود منست — مایه سود من و نوبت پیر است

ای اگر یار بود زان من — فارغ از اندوه شود جان من

بگذر سوی بهمان کی دهم — جان پی لذات جهان کی دهم

مقالهٔ بیست و پنجم در بیان آنکه سوز و گداز عاشق تو باید از عشق یار بود و خوشتر از عیش و نشاط او از دلجوئی اغیار که نیز ساز و نوازش بیگانگان مسکین گداز است زیرا که جور و خطا احباب بهتر از صلاح و قهر و غضب اعدا در طریق فلاح است خصم احباب بهتر از مرهم اعدا باشد که آن گداز تن و این جان که سوزد و حال آنکه جفای یار دلربا در چشم عاشق بنواز و بیگانه و وفای خصم نا آشنا در نظر مسکین مبتلا محض دغا کل شیء من الظریف ظریف والقبیح من القبیح قبیح

خبر شد تا آن کرد دل مستمند — رخت بر بسته جانان فکند

مست شد و بند خود پاره کرد — چاره خویش این دل بیچاره کرد

عاشق دلسوخته دیوانه شد — ترک خود گفت و بیگانه شد

آتش افسرده زنو در گرفت — دل شده دیوانگی از سر گرفت

بیخود آهنگ فغان ساز کرد — مست جنون عربده آغاز کرد

از نگه زنگی مستانه — سلسله جو شد دل دیوانه

اینکه کنی جا به تمنای خویش — در شکن زلف چلیپای خویش

سلسله زلف تو شد جای من — خیر و بنه سلسله بر پای من

سلسله زان زلف دوتا بایدم — وز در بی سلسله‌ها بایدم

ای زده بر خرمن صبر آتشم — سوزم و در آتش سوزان خوشم

خاک من از عشق تو بر باد رفت — زآتشم آتشکده از یاد رفت

رنجت که از عشق تو شیرازه‌ام — گفت بلند از غم آوازه‌ام

شعله کشید آتش سودای تو — شد دل سودازده رسوای تو

شد به نگاه تو غمزه آنچنی — شهره دل خسته بیدوا نگی

عشق تو تا برد دل من تا نشانه — انجم دل خواستن زان یا نشانه

از تو اگر جور و جفا دیده‌ام — هم بتو گویم که چها دیده‌ام

بامن اگر عشق تو بیداد کرد — با غمناز مرهم ام آزاد کرد

هرچه کنی با دل غمدیده‌ام — چون تو کنی هست پسندیده‌ام

هرچه پسند تو پسند منست — گر همه آسیب و گزند منست

گر ز جفا زهر بجامم کنی — ور ز وفا شهد بکامم کنی

از تو بود هرچه در او سود منی — نیست بجز غایت مقصود من

که دل شود بند هراسان تو — شکلم از زنواسان شود

عشق تو عشاق ناکام بخش — صید تو دادم تو آرام بخش

خسته عشق تو نخواهد کند — بسته دام تو نز بند گرند

سلسلهٔ عشق نوای جنون … دلشده را شد مجنون رهنمون
خنده لیلی اگر شود صید او … نیست رهائی دگر از قید او
بی تو هم کلبهٔ مسکین کشتم … خون دل از دیده بدامن کشم
خاک رهم بستر و بالین بود … بستر و بالین غریب این بود
با تو مرا گلخن و گلشن یکیست … بی تو مرا گلشن و گلخن یکیست
با تو مرا دیر بود چون حرم … بی تو مرا کعبه چو بیت الصنم
گر تو دهی غم نبرم نام عیش … بر سر شادی شکنم جام عیش
گر تو دهی زهر خورم چون شکر … ور تو زنی تیغ کنم تن سپر
گر تو دهی درد دوا دانمش … ور تو کنی جور وفا خوانمش

حکایت سائلی که از مجنون پرسید که ترا شادی به از غم و سود به از زیان است یا غم به از شادی و زیان به از انبساط مجنون گفت که مقصود جان من لیلی است و جان بدید از شمع تجلی ذوق است بیگانگی اگر ذاتها را از وصل خود محروم می‌سازد تا طلب خود بنی خواهم و اگر جان به از غم خود نیک کاهد من نیز جان بخود دارد فراق و کام سعدی اگر عاشق صبر و زمان چراسه که ملحد دوست خواست بهتر خود نخواست

گفت مجنون نگار مهر نژاد … بی خبر از غم دلهای شاد
کی شده مفتون غم عشق دوست … مغز بود بیش به یا که پوست
دیر تو را مقصد جان یا حرم … جور تو را راحت دل یا کرم
کفر تو را راه هدی یا که دین … مهر تو از روح فزا یا که کین
درد بود یا که دوا خوشترت … فقر بود یا که غنا خوشترت
زهر بکام تو به از شکر است … یا شکر از زهر تو را خوشتر است
روز سپید از شب تار به … یا شب تار از رخ انگار به
وصل نکوتر بودت یا فراق … بعد نکوتر بودت یا عناق

بده گفت

بنده کیت خوشتر از آزادیت … یا ز خرابیت به آبادیت
از چه دلت شاد بود راست گو … راست بگو ای که دلی کاست گو
گفت بود لیلی اگر در حرم … دیر چه حاجت که نامش برم
در رخ دلدار سرو روان پدید … دیر بود بی جوان و حرم زان غریب
گر دل آن مایل دین بود دیر … جان من از کفر و جهان برتر است
ور کند آن چشم سیه کافری … کفر من آن بود دین پروری
گر دل لیلی بجفا مایلست … خواهش مجنون بجفا مایلست
ور دل او طالب رنج و درد … درد ندارد هم ای نیک مرد
لیلی اگر زهر دهد زهر به … ور شکر بود زحمت از شکر به
لیلی اگر جام دهد خرم … ور شکند جام کجا کی خورم
لیلی اگر شمع و شبستان بود … وصل هجر به ز فراقم بود
ور دل او مایل هجرانست و قتل … با غم هجرش نبرم نام وصل
لیلی اگر بنده خود خواندم … یا که خراب غم خود داندم
دل نبرد نام ز آزادیش … می نکند یاد ز آبادیش
هر چه مراد دل جانان بود … غایت مقصود دل و جان بود

مقاله بیست و ششم در شرح زاری عاشق غمناک از کرشمهای معشوق چالاک که هردم شیفته را حادثه و بیداد بیگانه که اندوه محط ملک باد از باد جان دیمان حانگه از جفای عجبا نه برداز زلف و خال و چشم و ابرو و تیغ و خنجر نکنند و ذبرای کشتن محض بکشن زیرا که این تعینات گوناگون و تنقضا از ملک وش و روز ذوق و شوق و اغیار و جور و از که هر یک را راه هجر مراسم صورت حقیقت باشند و صفات و اسما یکی است و یکی است و مقتضیات این اسما و صفات جلوه کرده و این تعینات

و خیال چشم و ابرو و خط و خال ایشان جمال بیننده دل عاشق شود ... خاص میرسد تا بیخودی باشد

خیز شتربان که دل سوخته ... شعله تازه برافروخته
آتش افروخته در جان من ... سوخته جان ز آتش هجران من
دیده چو سیل از مژه تر مشانْد ... خون دلم کشته داغ فشاند
کیست که پرسد ز دل سوخته ... کز چه بخود سوختن آموخته
شب همه شب بهر چه در شیون و شتاب ... عمر فرو می برد این تو نیاز
کشته هانا دل حسرت نصیب ... باز اسیر من و دور از حبیب
کشته هانا دل غمناک من ... دور ز وصل بت بی باک من
آه که با دل تن بیجان چه کرد ... با تن بیجان غم جانان چه کرد
آه که با دیده خوناب ریز ... چرخ ستم پیشه چه کرد از ستیز
آه که با چهره گلنار گون ... عشق جفا کار چه کرد از فسون
آه که با خاطر شوریده حال ... اختر شب گرد چه کرد از وبال
آه که با سینه آتش نهاد ... مهر سیاه دل چه کرد از عناد
آه که با این دل حسرت نصیب ... خصم بد اندیش چه کرد از فریب
آه که با جان غم اندیش من ... کرد چه بخت ستم اندیش من
چرخ نگر تا که جفا میکند ... با دل ناری که وفا میکند
سرکشی بخت فزون از حد است ... تلک و بلیتش در خور دیو و دد است
شه افلاک ندارد شمار ... هر که کنم شرح جفاهای یار
جور و جفای بت عیار من ... پاره کند پود من و تار من
میکند با من شوریده سر ... سر زده جور شبی تا سحر
نیست سر مهر و وفا و کرم ... باز مرا هیچ نه بیش و نه کم
میکشدم گاه بخون کر بجالاک ... از لب خوش شکر عشوه ناک

میکشدم گه بنشان که بتیر ... غمزه صیاد فکن افکن کمیر
زند بکمند داه دلا زچین زلف ... نشر چشمش نگر و کین زلف
داغ نهد بر دل بریان من ... لاله صفت غنچه خندان من
کو حکیم که نهد مرهم داغ او ... پر دل پر خون که شد از باغ او
کو حکیم که بخورم خون دل ... پر خش از حال دگرگون دل
نیست پس از نرد وفا باختن ... چاره بجز سوختن و ساختن
تا دل شوریده من جای اوست ... سینه فروزان ز تف سودای او
عشق مرا درد و جهان باد به ... خار هجران باد و اغیار به
میخورم غصه سود و زیان ... یاد و غم جمله ز خلق جهان
نیست مرا بی رخ جانان شکیب ... یاد ز من عیش جهان از رقیب

حکایت ناصح فرزانه با عاشق دیوانه که او را منع از عاشقی و دیوانگی نمود و در طعن بر روی عاشق شوریده بنوا کوشد و طعنه در دامن و بیهوده گوی در تعریف فرزانه نوائی و کامجوئی فرزند عاشق سیلاب در جواب آن ابله هرزه درا گفت که مرا با عیش جهان کاری نیست و از جاه و جلال دنیای دنی انکاری نیست سودای عشق تا اندیشه عقل خوش تر و غم عشق با داز ... نا بجا دم دلکش ترا است ... جمال و دیگران کمال ... مثال

رفت شبی ناصح فرزانه ... در بر شوریده دیوانه
دید رخ شوریده کیش سینه ریش ... ریش جهان کشته بر و جمله غمیش
طاقتش از عشق تهی گشته طاق ... خون شده در سینه دلش از فراق
آتش سودا ز خشان سوخته ... دیده ز دیدار کسان دوخته
برده قرار از دلش اندوه عشق ... گشته گهی پی سپر کوه عشق
پیکر او غرق چو بسمل بخون ... دامنش از خون مژه لاله گون
کشته هلالی ز غم روزگار ... پی چو هلالی ز تمنای یار

بر رخ او باز در جست و جوی / بر لب او دست بر ده گفت و گوی
گفت که وجه تمنای تست / خواهش جان الم افزای تست
چیست مراد دل غم دیده ات / آرزوی جان ستم دیده ات
کز غم او کشته دلت بیقرار / مانده بدنبال زغن خوار و زار
گفت تمنای دل زار من / نیست بجز دیدن دلدار من
آرزویم دیدن آن دلبر است / کز غم او دیده ام از خون تر است
خواهش من وصل حبیب است و بس / داروی من درد طبیب است و بس
غیر وصال مه نامهربان / نیست مرا مدعا کم در جهان
آرزویم دیدن روی وی است / دادن جان بر سر کوی وی است
گفت مگو قصه ز افسون عشق / پیش خود کشته همه در خون عشق
میل چه باشد که بود دل بکف / در دفع شود مایل سنگ و خزف
عشق چه باشد که تو نامش بری / نام زناکامی و کامش بری
حیف نباشد که دهی دل بعشق / دل شود به مهلکه مایل بعشق
دختر ز مغز تو مگر عقل و هوش / کرنی سودا شده چو عز نوش
خیز و بجو شغل شاهانه / بر رخ بیرنگ بکش غازه
همچو مخنث بغرا رنک و بو / تا چو زنان در روش شوخ و شو
این همه مدت مغتنم ایام نام / خوانده ات ان افضل اعظا
داده ات آنچون علما محترم / ساخته ات این چون فقها محتشم
پیش تو اموال صغیر آورند / سیم و زر از بهر صغیر آورند
محو همانچه نکرده بابت / محو همی آن نیز کرده بابت
صدر زمان باشی و فخر زمن / حکم روا باشی و مسند نشین
سکه داری زخیره روزنه راز / درد تب و تاب و الم سوز و ساز
عاشق شوریده تبسم کنان / گنج در افشاند ز کنج دهان

نکر

گفت که ما را غم عشق دوست / کی کند از مغز قناعت بپوست
مغز من و پوست بود زان تو / چون بتر از جسم بود جان تو
از تو بود مال صغیر و کبیر / نیست مرا طاقت این دار و گیر
روز جزا بهده ای نیک خلق / دامن از این ذخیره در حیله خلق
غم بود و هم خوشتر از آن نخوتی / کو نکند روز جزا هدیتی
کافرم ار هیچ از این غم دهم / بلکه جوی از این غم بدو عالم دهم
غم ز من و شادی عالم ز تو / هرچه بجز غم بود از من ز تو

مقاله بیست و هفتم در شرح ناله و زاری عاشق بیقرار از درد اشتیاق یاد کلمه ذاکرات فراق کرا زنده جان مشتاق سوکوار و غربت و ... نوازنده دل محزون ... است والتفات از غیبت یار ... دلدار از شد تا التهاب دل داد از اشتعال آتش بیداد عشق خونخوار عاشق شکار ... از یار دلنواز کرده ... ساز ...

از سوز ... عاشق مهجور ... / آید دل ... سر ... و کرونا

خیز شتابان که بتن تا توان / خون چکد از مژه خون فشان
خیز که باز این دل محنت نصیب / داد ز کف دامن صبر و شکیب
دامن صبر تن شده از کف رها / تا کند از عشق نکویان جفا
خیز که دل از کف من می رود / مرغ قفس سوی چمن می رود
مست شد و راه صفاها گرفت / وین تن بیجان ز طرب جان گرفت
شوق عراقش بر آتش فشاند / باد و ... بر سر آتش نشاند
بیخود و مستم چکنم تا عراق / با دل غمدیده و درد فراق
یارب صید دل نادر من / ساخته از تیر نگه کار من
پای ما بسته بزنجیر عشق / کرده دلم را هدف تیر عشق
دانه بر افشانده و گسترده دام / آنکه نگه کرده بدل خسته دام

دام نکوی بلند افکند / شیفته دانا بکمند افکند
دانه فشاندست پی صید اوست / شیر شکاری که فتد در قید اوست
چند نهی دام و شوی دانه ریز / ای که پی دام تو از دانه ریز
کشته دل در شکن موی تو / رخت کشد چون رسن کوی تو
شیفته کو بتو تا عهد بست / عهد جهان همه در هم شکست
گر تو برانیش کجا رو کند / با که نشیند که باو خو کند
ور تو برانی زده خویشتن / خسته خونین جگر خویشتن
او نکشد بار غم دیگری / سر نهد بر قدم دیگری
بار غم عشق تو در وی گرفت / دلشده بر دوش دل خود نهاد
تا شرف عشق تو دریافته / کی ز جفاهای تو رخ تافته
وصل تو کام دل ناکام اوست / عشق تو هم دانه و هم دام اوست
گر تو نبینی نبی از از او / بر نکشانی که از کار او
گر نکند دلشده را از نظر / نرگس مست تو بیداد گر
گر شکند غمزده را دست و پا / نیشتر بیداد تو تا آشنا
دم نزند عاشق بی خان و مان / از ستم و جور تو تا هست جان
ور دل پر شکوه شکایت کند / با که ز جور تو حکایت کند
بسته زبان من دلخسته را / انکه خموشی بتو اموخته
انکه ترا داد شکر خندها / بست بهم با دو زبان بندها
عشق بلی بند زبانها بود / بند زبانها بدهانها بود

حکایت سالکی که عارف را بستود و مدارسه ... بر دوی او کوه و باد و شکایت از حال ... الاحتلال خود نمود و خواهش ادرجه همو جمال قدیم المثال حضرت واجب الوجود نمود عارف دل پذیر ... ضمیر از شکایت او بر اشفت و در جواب او گفت که خودی با دو ...

خدا را هیچ دمی یاد باد که گرفتار هیچ نیست تا از خودی رهی و داد بنده که بنده‌ی یاد دوم قدسی ... کهی ... و تا از هستی رخ شاید طلب نبود از سر رشته‌ی ... ان باد دنیا دو یای ابه کردی و لیکن بنده جان بده که زیاد جان باز زنده

رفت یکی در بر دانشوری / پیر خردمند صفا پروری
گفت خدیوا ز کرم یار شو / یار من خسته افگار شو
شد دلم اندست ز هجران دوست / سوخت ز هجران و بیم مغز و پوست
همچو کهی شادی چون کوه من / رفت بباد از غم اندوه من
چند گدازم ز غم فرقتش / طاقت من طاق شد از فرقتش
چند کشم بار غم او بدوش / چند بود دل ز غمش در خروش
اتش خویش جگرم سوخته / بر سر دو دیده نظرم دوخته
لیک نه بینم رخ او جز بخواب / خواب بود موجب پیچ و تاب
عمر هلنشان بت فرخنده حال / بگذرد عمر بخواب و خیال
دیگر از این بیش ندارم بیار / دست رس از تاب به پروردگار
رحم کن اخر بدل زار من / یاد کن از بهر دلدار من
تا شد از و کام بر این سرا / بر در او عمر سر اید مرا
یاد کند یاری و غمخواریم / کام برارد ز وفاداریم
در بر خویشم بنشاند دمی / باده وصلم بچشاند همی
خلعت طاوس دهد زاغ را / تا چو تو شایسته شود باغ را
پرتو خورشید بحربا دهد / تا چو تو بر اوج فلک پا نهد
پرده ز رخ باز کند همچو مهر / تا چو تو گیرم ره چارم سپهر
جام جهان بین دهد افسرده را / زنده کند چون تو من مرده را
گفت باو واقف فاش و نهان / عالم سر دل پر وجوان

عاشق شوریده مسکین بخت … بایدش از جان و جهان دست شست

مرد ز خود زنده بد لله رشد … محو در آن مشرق انوار شد

رست ز خود بنده دلبند گشت … بنده صفت محو خداوند گشت

عابد حق بنده معبود بود … فارغ از اندیشه بهبود بود

بود خود اندر سر بودی نهاد … کو همه بود است وجز او جمله باد

نی غم ماضی و نه مستقبلش … از خود دلباخته کان اولش

نی دل او در صدد جست و جو … نی لب او در هوس گفتگو

راه سپر زی جوینده کان … حرف ستان ز لب گوینده کان

رونق همان زنده و پوینده … با همه گوینده و جوینده

بادمی همچو نی و بزم و صفا … کام همی خواهی و عیش و فنا

کی شود باده کش از جام حال … تا نشود کام ولبش گنگ ولال

تا برد از عاشق پرپیچ و تاب … گوش و زبان ذوق سؤال و جواب

می نشود محرم بزم وصال … عاشق سرگشته شوریده حال

نیست شوای بسته زنجیر غم … تا نشوی خسته تیغ الم

لب مگشا هر سؤال و جواب … تا رهی از تیغ و غم و پیچ و تاب

کانچه بشوریده زبان میرسد … از سبب گوش و زبان میرسد

مناسب بیت و مثنوی در بیان اگرچه عاشق شوریده حال از انقلاب احوال که
الاحوال هر لحظه خیالی محرم مشاهده داده دارد بر یکحال نتمانا نه جان کشته و
دلبخون ناغشته خیال و از کمال حیرت سرگردان کرده داوود از مثال حیرت پیش
آید و از خیالا وجه بغ نماید بی بر کامل شیخ مکمل باید که بالهمتا و نماید و
خبر شوریده حالی را از تعبیرات اکتفا بود و زبان حال دمیدم عضو رب ادرک الاشیا کما هی

نظم

خیز شتربان که شترهای مست … سر بگشا سند ز پا باز دست

بیتو نمی این شتر کینه جو … مسند و ز داز خیره سری سو بو

باهمه از خیره سری

باهمه از خیره سری در رهی … کانکه این دل شده داد دهی

جاه بپی ورده او خیره سر … دزد بپی در پی وپی بیخبر

دل شده مستغرق دریای عشق … داده سر اندر سر سودای عشق

آنکه از و نوکی مستانه … با دف و نی باده و پیمانه

کی کند اندیشه ز خوف و خطر … تا که بود دزد و چه دارد خبر

خیز و بکش تا قدم اندر قطار … تا زود سو بو این تا بکار

تا مگر از فتنه هر فتنه کیش … ساعتی آساییم و آسیم بخویش

رو بوی یار دلارا کنم … در بر آن سرو روان جا کنم

بنگرم آن روی دل افروز را … ساز کنم ناله جانسوز را

تا مگر آن دلبر مسکین نواز … رحم کند بر من شوریده باز

زان لب جانبخش که راحت فزاست … کام دل شیفته بی نواست

کام دل خسته محزون دهد … دل شده را می گلگون دهد

زان رخ چون مهر که شب روز ازوست … روز من شیفته فیروز ازوست

بزم مرا وادی صابین کند … گلشنی از ابد و مسکن کند

زان نگه مست که دل خون ازوست … خون دل سرگشته محزون ازوست

می بسبو باده بساغر کند … خشک لبی را گلوی تر کند

ساغر من نرگس ساقی بود … ساقی من ترک عراقی بود

ترک عراقیست که از ساغری … برده غم از خاطر غم پروری

ترک عراقیست که گرجوش کند … خون بدل خورده افزون کند

ترک عراقیست که گرخوار هند … تیر دل خسته دو چندان نهند

ترک عراقیست که از یک سبو … خون بجگر کرده وی در گلو

ترک عراقیست که یکتا بود … همت او همت والا بود

اوست انیس تن مهجور من … داروی درد دل رنجور من

اوست که از کام دل نالان دهد — کام دل شیفته حالان دهد
اوست که تا بستر و بالین من — نیست کسی واقف احوال من
اوست که تا دیده بخون جسته ام — کرده علاج دل آشفته ام

حکایت عاشقی که از دفتر خانه خصائلش با مهی بکنشت چون نادیده اوراد دید
جوی بیایی لو او به ملال او کفت وکفت چرا شوریده و زار و سرکشته و بیمار کشته
و دل خود را بخون و بیدحق بیجز ابی و سرشک کلکون دم بدم بچهره برخو کشاد:
مقصود دلت جیست و مراد خاطرت کیست که بی او ندیده نتوانی و جز نام او بزبان
نتوانی خواندن وندانی کفت مقصودم وصال تو و مرادم دیدن جمال تو
و بر لوح ضمیرم نقش خیال دلکش چو تو مرادی نبادم و جز خیال تو بخاطر
نیاوردم معشوق بخندید و افسون جانانان ازشکرپاشان بر کشته خویش دمید

سرو سمن ساق پری پیکری — ماه دل آرای نکو منظری
خصم دل از غمزه مردم کشی — آفت جان از نکه سرخوشی
راحت روح از لب پیمانه نوش — دام خرد از خط عنبر فروش
کام دل زار کرفتار عشق — اردوی جان جگر خوار عشق
شیفتکان از پی او بی شمار — داده دل از دست شده رستگار
مست تو مرغ نغزخوان بر مجمع بکشن — باده شبهای سیمین بکشن
دید بخون غرقه دل آزرده — شیفته خون جگر خورده
کفت که ای کرده ستم روزکار — کشته بد بینان دل افکار وزار
از چه بخون خفته ای زار تو — کشته خوبان خاطر افکار تو
کیست که شد هندوی غارت کرت — خصم دل عاشق غم پرورت
کیست که هندوی نکند هیچ آن — ناله زار تو شام و سحر
کیست که آکر شد از زارت — دیت که چون بلبل ازاریت
داغ که شد کام ده روح تو — مرهم زخم دل مجروح تو

کر نبود دلبر تو سنگ دل — از چه پسندید تو را تنگ دل
ور نبود یار تو بیدادگر — از چه کند با تو جفا اینقدر
کین نبود شیوه نیک اختران — خاصه به نیکان و وفا پروران
کفت که ای نیکو نه جفا جو بود — با همه کین پرورش خو بود
کفت تو بی انکه باغیار رو — می نبود جز سخت هیچ کار
دل ندکنان ز عشق تو دادم بغیر — از تو باری نبود شادم بغیر
از تو کشم هرچه کشم روز و شب — از غم و رنج والم و تاب و تب
چشم سیاه تو دل من ربود — خشم تو بر من در غارتی کشود
از تو بدل باشدم این داغ تو — با دل من ناز تو کرد انچه کرد
هیچ نباری بر رخ خویش هیچ — ور نه تو بود در دلم این تاب و پیچ
خنده زنان زیر لبان سیمبر — بارخ چون ماه ولب پر شکر
کفت دروغست و ندارد فروغ — قصه بیهوده و حرف دروغ
کی غم من بود هواخواه تو — زد بجا زلف کج راه تو
کی سر زلفم دل زارت ربود — بود دل دکشته بکارت عنود
نرکس فتان من از ده لب بی — بود کجا با تو عجلت کر بی
هندوی خونخوار من از جور تو — لب کجا بر توره عقل و دین
از من اکر کام تو حاصل شود — لعل من ت ساقی محفل شود
خیز که هنگام دعا ای سوخته — کام دل زار غم اندوخته
از کف من نوش کهی قند و جام — وز لب من کیر کهی عیش و کام
بال فشان بر سر سرو چمن — بر سر سرو چو تدروی فکن
نغمه سرا باش چو مرغان باغ — دود در صوت زاغی و بلبل باغ

مقالة بیت دهم در شرح خرابی احوال بر ملال عاشق شکسته بال که از
خیال معشوق خالی مه باه روش باشد هلال کشته و بیتا آشفته حال

چهره جانان آغشته و التفات انگشته بخون دو خواب از خیت حجاب ان
مهجهان تاب کرده عجب جندانکه شی عالی بیتاب و بعاملی پرانی جهان
خوف دردکا بیپایان بخون دو خونابه و از خار سینه آتش فشان چون مرغ بوستان
دو نالد و افغان آمده

خبر شتربان کرد انده و غم — پشت من و قامت دل کند خم
بارها طوت دفتار نیست — دوش مرا طاقت این بار نیست
دلشده تا گشت گرفتار عشق — گشت دو تا قامتش از بار عشق
میخورد از عشق دل آزار خویش — یا غم دل یا غم دلدار خویش
غم زنی پرده برو دش کشد — تا سپه عشق بیوش کشد
با غم دل خون کندش در جگر — با غم مهر بر هندش با ابر
با غم دل زهر بجامش کند — جام بلا باز بکامش کند
با غم دلدار کند سر بسر — دامنش آلوده بخون جگر
آه که راه دل محزون من — ریخت بخاک از ستمش خون من
صید زبون توام ای [illegible] فنون — میکشدم عشق تو در خاک و خون
چون ز فراق تو دل غمکش سوخت — از تف آهش جگر سنگ سوخت
تا که مرا طاقت آزار بود — تاب و توانی بدل زار بود
جور کشیدم بجفا ساختم — با همه کس نرد وفا باختم
تا که شدم دیده سیلاب خیز — جای سرشکم ز مژه خوناب ریز
تا که شد از بخت بلا روز من — تیره چو زلف سیه دلفروز
خورد بسی خون من از [illegible] — دیده ما روی [illegible] شیر گسبر
چرخ جفا پیشه [illegible] من — کرده فنی شاخ بر از برگ من
بی تو ز هر شادی و از هر خوشی — بخت جفا خورده [illegible] بسی
ور تو جدا دیده دلداد من — کرده جدا عشق تو در کار من

خون بگلو زهر بکامم فشاند — دامن تیغ اشانده بدامم کشاند
تیغ کشیدی سپر انداختم — تیر زدی سینه سپر ساختم
زین سپس این شوخ جفاکار من — شوخ جفاکار دلازار من
دلشده را جسم و جانی نماند — غمزده را تاب و توانی نماند
سینه ما طاقت فریاد نیست — تاب ستم طاقت بیداد نیست
مستیم از جور تو از یاد رفت — هستیم از عشق تو بر باد رفت
سوخت ز عشق تو وجودی نماند — سوخته جز بو و وجودی نماند
سوخته چون سوختن از سر گرفت — ز آتش آتش بجهان در گرفت
آتش او چون ز فلک در گذشت — سیل سرشکم شد و از سر گذشت
چهره ز خون دل سرگشته شست — لاله اش از دیده برون زد درست
ریخت فلک زهر فراقش بجام — جام بلا چرخ فشاندش بکام
سوخت ز عشق تو تنی خاکبیز — ریخت بخاک [illegible] خاکبیز
دامن دل تا شدش از کف برون — ساغر عیشش شده تا سرنگون
در کفنا و نیست بجز دامنی — دامنی از خون جگر گلشنی
هر که ندید باغ نشیمن کند — بی تو چه گلها که بدامن کند

حکایت رهرو حجی که بدشتی رفت و [illegible] باغی بیش گرفت و به باغ و دشت مشغول
سیر و گشت شد ناگاه شب در رسید و بر [illegible] سیم تن و سرو قد [illegible] گلبرهن
[illegible] دشت [illegible] و گلزار [illegible] جمال [illegible] دو شبانه چون روز روشن
کرده [illegible] ازنای اساس سلطنت و جلال [illegible] بدیع الجمال و تخت کرد و
شال [illegible] خطاب [illegible] طلب [illegible] و بر تخت خود
نشاند و گوهر از چهره اش افشاند و بر [illegible] لطف و مهربانی افزود [illegible] شادکام
و کامرانی [illegible] گاه ساقی باده داد و گاه مطرب نغمه سرود و گاه
مطبخی خوان نهاد و گاه مجلس [illegible] بود تا شفق برآمد و هنگام عشرت

دلشده در بینوائی افتاده اندر درد امده و منفعل از شاه خرگهی و محال از اغیار
خالی شد کسی چرا بینوا مانند که از بیچوئی بیخویشی او درد و خبر بر
داغش کنار دوان بیت لا دابر جا ماند جز خالی خرگه گون و جگری پر
خون و ماهی از خون دیده گلگون انجمن سرای هرکه شد مانع و
انجمن جای هرکه شد بیدل و دین

دلشده رفت بگلگشت باغ — تا پی عشرت نکند در ایاغ
دید چمن غیرت گلزار خود — سینه سینا و پر از نخل طود
باغ ارم لاله صفت داغدار — بر جگر از غیرت آن لاله زار
گنبد مینا شده مینو از او — عکس بن برامده تا او از او
در ده او گنبد فیروزه بود — اگر شب و روز بدریوزه بود
شبشبری گرچه بماند دکش — بو که دل از بیکسی اندر نقش
باده گلگون بگلستان نشست — همدم اگر دلبر عاشق گشت
ور نبود یار ز مستی چه سود — زهر شدش باده چو دلبر نبود
گشت چمن در چمن و لاله زار — تا شبش این بود دل اندوده کار
چونکه در امد شب نیلی لباس — اندر دو شد روز فغان اندراس
گشت هراسان دلان بینوای — تا که رود باز بکنج سرای
دید خیم امده و اورنگ — مشک تر افشانده بر ان خار تنگ
ابر فدا امده بگهر پر حی — ریخت گهر بر فرش عنبر حی
چون گهر از جیب صبا افشاند — گرد و غباری که بدانجا نشاند
بد نکوبان دل افروز گشت — صحن گلگشت چو دامان دشت
باغ شد از شاه قدم افراختند — خلد صفت طرح نو انداختند
دشت شد از سرو رخ افروخته — هم چو فلک ماه و خور اندوخته
جمله پری پیکر و خورشید رو — رشک گل و فتنه ب از رنگ و بو

شمع فروزنده زبس شد پدید — شب شد نادید چو روز سپید
تا که شود تحفه گر ماه و خود — شد شبه چرخ پر از لعل و در
دید یکی تخت بپا داشتند — خیمه و خرگاه بر افراشتند
حور وشی سرو قد و لاله چهر — رشک مه و خیمه مهر سپهر
امده بنهاد بر ان تخت پای — شاه تو گفتی ز فلک کرد جای
سیمبران در بر ان صف زدند — کف پی عشرت همه بر دف زدند
مطرب خوش لهجه نوا ساز کرد — چنگ بچنگش طرب اغاز کرد
ساقی گلرخ قدح افروز شد — باده گلگون فرح اموز شد
گفت بیاران مه فرخنده رای — هست در این باغ یکی بینوای
زاد مبیت او نه زجور و پری — کرده بدینجاش گر تا دهر پی
کاش یکی آوردش سوی ما — تا نکند عادش دلجوی ما
رفت بتعجیل یکی زان میان — دید پر حیرت زده ناتوان
گفت نشسته نقش بر خاک راه — خیز و بنه پا پی مهر و ماه
بوسه خورشید بنه پای خویش — برز بر چرخ ببین جای خویش
خیز که شد طالب دیدار تو — تا نوی ما شمع شب تار تو
خواست زجا خسته حیرت زده — تا نکند ساقی امید کده
چون قدم اندر برا منزل گذاشت — دید مهی غیرت خورشید چاشت
طعنه زده بر مه و اختر رخش — خنده زده بر گل و مل پاسخش
مهر فروغان خجل از روی او — مشک ختن منفعل از موی او
چشم صنم چون برخ او فتاد — جست زجا جست و بپا ایستاد
گفت در آ بر زبر تخت من — کز تو چه فیروز بود بخت من
رفت دل از کف شده تا شکیب — در بر از قد جامه زیب
یاد کشیدش بر از مرحمت — کام روا ساختش از مکرمت

جست گلی رشک مه و مشتری / دید مهی غیرت حور و پری

شاد شد از دیدن رخسار او / مست شد از لعل شکربار او

ساقی گلچهره درآمد ز در / باده ز نبید چو گلبرگ تر

در قدحش باده چو آن ارغوان / زیب ده عارض چون زعفران

مطرب خوش نغمه برآورد چنگ / نغمه سرا گشت زنی هم چو چنگ

چون می ساقی طرب انگیز شد / نغمه مطرب شغب آمیز شد

برد ز سر هوش و ز دل تاب او / وز نگر دلبر ز خود خواب او

خوان بنهادند برای خواص / مطبخی آورد خورشهای خاص

خرم و خندان ز کرم میزبان / خورد از آن اطعمه با میهمان

خواجه باندازه چو از خوردنی / خورد و ببردند برون بردنی

ماه رخی تازه ز برج شرف / باز درآمد قدح می بکف

از کف آن میوه نخل امید / خواجه پیاپی قدح می کشید

چون لب ساقی بلبش می نهاد / مستی او را بخرابی کشاند

وز نگه نرگس آن سیم بر / می نتوان گفت که چه رفت بسر

وز نگر ماه بهشتی سرشت / خواجه بود واقف دنیا بهشت

تا سحر القصه بعیش و طرب / شب همه شب خواجه آن نوش لب

باده کش از نرگس آن گلعذار / مست شکرخنده لب آن نگار

دیده او تا سحر باز بود / دوخته بر طلعت دمساز بود

کرد سحر چون پی روشنگری / پرده ز رخ یار خود خاوری

خواجه دلش تا خبر از خویش رفت / با عث ثبات دلش از پیش رفت

چونکه بهوش آمد و بگشود چشم / کرد نظر سو نگران دود چشم

دید همان دشت و همان لاله زار / لیک نه ز لعبت دلستان نه ز یار

تخت نه و تاج نه و شاه نه / فرش نه و خیمه و خرگاه نه

شد متحیر

شد متحیر دل آن غمزده / چون دل آشفته ماتم زده

خون ز مژه ریخت چو ابر بهار / لاله صفت شد دل او داغدار

دیده آن خسته چو خونبار شد / دامن او غیرت گلزار شد

در طلب سرو خرامان خویش / کرد گل اشک بدامان خویش

هرکه جدا از بر دلدار شد / دامنش از اشک چو گلنار شد

مقالتی آمد در شرح حال عاشق ناصبور بعد جدائی معشوق بیخود و گرم
خیل خیالش سالک دل شود بهر تماشای تاج و خیال لطف و خالی از جان غلامی
تاج و خراج داده و دگر شود دهن که چون ماه دو هفته کرد ظلام از چهره
شبهای تار و رفتن از بینوائی مشتاق در قفا بخراف نهفته و رصیحه عاشق
بینوا از هفتاد کوی معشوق جان با طرزی گران شیوه عاشق بینوا دله
تمنای کوی معشوق شود و مناسب حال خود بیان مفرد است و بند
او طوطی گفتار یان حال شود به سال مهجور و بعد از سیاق نقش
گران باکره غرودا

خیز شتربان که دل پرشرر / باز شد آغشته بخون جگر

خیز که شد باز دلم داغدار / دامنم از خون جگر لاله زار

خیز و ببین زاری بیمار عشق / ناله دل بیکس و آزار عشق

بر من اگر رحم نکی تا بدیت / رحم بر این شیفته می بایدت

گر نه علاج دل پرخون کنی / چهره ز خون مژه گلگون کنی

دلشده بنیاد تو بر هم زند / باز پی شکوه اگر دم زند

خیز و بکش محملش اینک دلا / تا نشود شیفته تنگ دل

گر کند این شکوه دل آه جگر / بگذرد از تو تمنا اثر

گر شود این شیفته آشفته حال / کوکب بخت تو فتد در وبال

کار تو مشکل شود ای نابکار / ورنه از او بگذر ای ابرکار

هر که جفا کرد بلا میکشد / جور بپاداش جفا میکشد
جور مکن روی مشا باز نما / تا نکشی جور و نبینی جفا
خیز حسینی که فتادی بچاه / چاه تو بود اینکه تو خواندیش راه
بگیر مو خود نپذیرد شد پند / پند جهان مده ای خودپسند
با دل افسرده شد از پند تو / پند مده پند بود پند تو
عاشق دیوانه نپذیرد ش جکاد / کو نکند جز طلب وصل یار
جز غم دلبر نبود در دلش / غیر فنا حل نکند مشکلش
گوش نهد لیک نه بر حرف غیر / باده خورد لیک نه از ظرف غیر
مست لب یار دل آرا بود / خاک ره دلبر زیبا بود
غیر غم یار بجو ملک غریب / از نگه نرگس مست حبیب
آه که ان نرگس مینا زده / برد قرار از دل سودا زده
آه که بیچاره ازین فتاد / ساغر می دید و دل از دست داد
آه که سودائی سرمست من / مست شد و میرود از دست من
باز بتی ساغر می بر گرفت / مست جنون سرخوشی از سر گرفت
باز مهی پرده ز رخ باز کرد / شیفته شوریده کی آغاز کرد
بند نقاب صنمی کشته ست / دل شده دست از دل شوریده شست
سرو قدی جلوه دل آزار دیم / گفت که باز بی دل دادیم دل
نرگس مستی پی آزار دل / ساخت بلی عشوه نو کار دل
باز بیا ی نرگسی بر بسد / بوی مسیحا نفسی میرسد
باز بتی بیرحم گفت دلم / تا چه کند یار دل بی حاصلم
پرده برانکند ز رخ نو گلی / تا زند آتش بدل بلبلی
بر زده دامن پی صید افکنم / تا کند آلوده بخون دامنم
بسته ره دل مژه غارت کرم / برد به غارت دل غم پرورم

عشق مرا

عشق مرا سرکش و مغرور دید / فارغ و آسوده ز هر شور دید
خنجر پر از جفا غارت گری / بر سر من تاخت ز کین پروری
آتشی افروخت درون احشای من / کز قضا و سوخت سراپای من
لب بربستم ز در صبر و سکون / برد شکیبم بفریب و فسون
زد جفا تاخت بجان و دلم / تخم وفا کشت باب و گلم
تا که ملامت نکنم خسته را / عاشق شوریده دل بسته را
تا نزنم طعنه بر شوریدگان / شیفته حالان بلا دیدگان

حکایت ملامتگری که عاشق شوریده را بر بیوفائی دلستان خود دنبال طعن بسیار میزد آخر او چون چشمش بر جمال بینا المعشوق انگشت بر دندان حیران ماند و دل از دست داد و عذر بر صلح او گشاد

ای که شنیدی که ملامت گری / کرد ملامت بر بیوفا پروری
کاه نکه ربست رخ چو کاه اوست / در پی سیر سرو خرامان اوست
شیفته نرگس مست وشی / مست لب باده پرست وشی
میشنوم ز شوق اش از هر کسی / گل شود عاشق خار و خسی
باری اگر عاشق و مفتون شدی / از چه بر چهره گلگون شدی
هست درین شهر فزون از شما / سرو قد لاله رخ و گلعذار
از چه شدی عاشق بد شکلی / کش بود افزون دهن از نخودی
رده روی وی زلف بتان چون بود / جزع وی و لعل نکوبان بترست
دلشده شیفته ناشنیدکی / با همه زاری و جنون خشم کی
شد که آنکه زیاقوت ستر / ریخت ز جزع و ز نبد کر
گفت اگر بنگری آن روی وی / میکنی قصه زهر روی و دی
خیزد و همره من بدو بنش / تا نگری عارض جانپرورش
آنگران زلف کج آن قد راست / چون نگری هر چه تو گوئی رواست

نعت ملا منکر بیهوده کوی — همره شوریده اشفته خوی
دو بران سرو تن سیم بر — ماه دلارا بت زرین کمر
دید رخی غیرت کلهای باغ — از لقا در جکر لاله داغ
دید قدی غیرت سرو جهان — سرو چو قمری زغمش خسته جان
دید لبی غیرت لعل بدخش — راحت جان نازنکو روح بخش
دید بری در شکر پرور نهد — روح فزای تن هر دردمند
دید نکاهی همه مکر و فریب — برده ز دل طاقت واز جان شکیب
دید کمندی شکن اندر شکن — هر شکنش دام دل مفتتن
هندوی خالش پی غارتکری — جادوی چشمش پی افسونکری
بندپا سیبران او — خاک جبر تاج و دانا ازو
بهله کو دلشده کی سازکرد — عجز و نیاز و شغب اغازکرد
عاشق ان ماه دل افروز شد — والدان شمع جکر سوز شد
سوخته سودای دلارا زخویش — ساخت بغوغای دل نازخویش
سر بپی عشق دلارا و نهاد — پا بسر عقل و نکو بنهاد
بت لب از طعن و ملامت کی — مست شد از جام وفا پروری

سخن

مقالت و کیم در شکایت عاشق شوریده سر با همه کوی دلبر از حال دل خویش
جکر هر دم کرشناد خیالی و از خیال باب ملال شود چون از شراب بیخود جا
برتم از ان حالت دلارا کشاید تا رکی شب قبض و ابتلای عاشق شیدا تا بود حال
خویش بر طرف تا بیچون عاشق کر شته خیال کند کرا بر ون دوش تر تیب
وانکاه کنا بد الاجرم خیالات بیهوده دل در حقیقت پیاده همه جور و بیا
سهند و بان شت با بت و بان دام ناکام بماند و مرکب همت
وحدت کر سکو ارکب باد و طن بکار لطارات نجات ندهد و خود بار علا
الدنیه و عذاب سرهدید و عتاب آن دیده نرها ند و ندانند کر و با شکنم

و بدام هوا و هوس خسته دل کردانند چاره نتواند تا توانستم ندانستم چه سود
چونکه دانستم توانستم نبود پس تا تواند سعی کند که خود را از جمله بهتر تا
رهاند و خبر به تر در مقصود رساند و بکام دل خویش بخورده شربت وصال خویش

خیز شتربان کر ز بند ار خویش — دلشده حیران شده در کار خویش
چون بد همی دلشده نالان بیش — یکدو سر رو نهی کنداسا بیشی
می فکندش باز بجای دکر — بر سر شوریده هوای دکر
خانه خیالی خللاندر دلش — ست شود باز پی محملش
دلشده دانا تر ز ده در برد — راه زنش سر برد افسر برد
و ربزند راه دلش بر سرش — کو نبرد سر نبرد افسرش
رو ز دل خسته چو بیکر شود — بخرد انکه ز ده اکر شود
خیز و سینه بار درد بر ده که ره — تا نشود خیره سر ابن غمزده
خیز و شو غافل از این قصه — تا نبرد اشترش از ره بلد
تا نشود غافل از ان کز غمش — کشته دل اغشته بخون هر دمش
تا نشود غافل از ان کز ستم — خون بکلو میکند ش دم بدم
تا نشود غافل از ان کز ستیز — کز هر اش مژه خون ناب ریز
تا نبرد شیفته را بی خبر — اورد دوی دیکرش از ره بدر
پی نبود اردوی دیکرش — دید به قند کر بنخ دلبرش
شیفته جانی کر کرفتار اوست — ار دوی او همه دیدار اوست
کر بعراتم بود این خسته دل — پای دل خسته بر ارم ز کل
دلبر معشوق وفادار خویش — شرح دهم حال دل زار خویش
کو مینای دلبر پیمان کسل — شوخ جفا پیشه بت سنکدل
بیتو زاه بر شوریده سر — کشته دل غمزده زیر و زبر
بیتو ز غوغای دل تا صبو — شیفته در دهر ی الکنده شو

بتو ز سوز دل آتشکده — دل شده در هجر بلا از زده
بتو ز شور دل پر پیچ و تاب — غمزده از چشم تو بی پرده خواب
شعله کشید آه دل شعله خیز — شد دل شیدا ز تف او دریز
واتش او در تو ندارد اثر — ابلهانه شکل حجتی سخن تر
سستی پیمان تو پیمان شکن — برده قرار از دل محزون من
سختی بیداد تو مردم فریب — برده شکیبا ز دل حسرت نصیب
با همه بیداد تو دل ساختند — وز تو بغیر تو نپرداخته
دل شده روی تو اورده باز — تا چه کند ای تو از کبر و ناز
تا چه کندای کر آشفته — خشم تو با صید بخون خفته
تا چه کندای کر مبادنگر — تیغ تو با بسمل با در کمند
تا چه کندای کر نبینی ملال — عشق تو با عاشق شوریده حال
تا چه کندای کر جفا کار دوست — جور تو با دلکر کرفتار دوست
تا چه کند ناز تو ای نازنین — با دل و دل با من اندوهکین
تا چه کند آتش سودای تو — با دل دیوانه شیدای تو
تا چه کند نرکس مستانه ات — با سر سودایی دیوانه ات
تا چه کند طره آشفته تار — با دل آزرده امیدوار
تا چه کند زلف چلیپای دوست — با دل آشفته کرد دام اوست
تا چه کند شعله خوی کسی — با دل خونخواره کی چون من کسی
کز طمع خام خود دم و نفس — هر کر فتد با زخم خویش بس
با صنمی چون بت زیبای من — چون بت زیبای دلارای من
لاف زند هر سر از عاشقی — بوده همان بی خبر از عاشقی
باد نیاید ز دو کیتی جو — هر کر کند باد نصیر بوی
از دو جهان هر کر هراسان تو — مشکل از عاشق اسان تو

ورند چو من زخم خورده مردمی — از مژه تیر بیجا دمی

حکایت فاضلی که در کسب کمالات کوشید و از ساغر امداد باده ذوقی نوشید کاهی نامه سخن را بجواهر رنکارنک ترصیع و تجنیس ارایشی و کاهی چهره بیان را بزیور کونا کون ردیف و قافیه پیراستی کاهی باده از شراب فصاحت و بلاغت نوشیدی و کاهی در کسب علم و فضیلت کوشیدی چون مدتی برین کار رفتار بوده مدعا فتح رو ندادی ازاده تیر کوش ناکیر بهره بنا ده کرد و از مهابه ساغری بدست اورده کیفیت کرم و سرد روزکار و خاصیت تلخ و شیرین بادراغیار را چشیده و جام نمون عقل و جنون کرهید ازان فاضل که چون خورشید عشق از مشرق دل عاشق سر ایلیشید از ستاره کان کمالات صوری و معنوی بیرابد و جنان عاشق دار فری کرد که از خود بیخ و منفعت از غیر خود نبیند پرده و کوید چو عاشق شدم کفتم که بردم کوهر مقصود — ندانستم کراین دریا چه موج بیکران دارد

کشت کمی بیخبر از عشق و درد — بیخبرانعده کر با دل چکرد
در طلب کلبن بنیاد عشق — بیخبر انغاد دل از ار عشق
تا که در رونق کلزار او — جلوه کلدسته بنیاد او
کشت بجوی ان ز تقضا بی خبر — بی ز تقضا بلد بلای خبر
درس بسی خواندم و فاضل شدم — شعر بسی کفتم و قابل شدم
هم بکمال ات دوران سنم — هم بکمال ات بدان سنم
چیده ام ان کل کر بود چنک وی — بکرم ان کل کر بود دیدنی
عاشقیم باید و دیو انه کی — از بی دانایی فرزانه کی
تا شوم انجوبه خلق جهان — سرود و سالار دن من و دنیا
فاضل و شاعر نکو کوهری — عاشق و معشوق زلیلا خری
الغرض ان بیخبر از ذوق عشق — کشت بسی سو بو از شوق عشق

تا کرا می‌کند او فریاد … بر رخ ماهی نظر او فتاد

کز نگهی برد دل از دست او … نرگس جادوش سرمست او

سلسله سنبل پیچان وی … بست بشادی دل پیچان وی

پیچ و خم چنبر چون عنبرش … ماند صفت گشت به چنبرش

لعل لب او و شکر خنده‌ها … خوان شد بران خسته زبان بسته

از نفس خوی صنم فتنه جوی … گشت بسی در بدر و کو بکوی

شد چو غم اندوه دل شاد او … گشت چو ویران دل آباد او

اگر از اندوه و غم عشق شد … واقف درد و الم عشق شد

گشت پر از زهر بلا ساغرش … خسته شد از خار جفا پیکرش

از دل آن شعله برآورد سر … کز تف او سوخت ز پا تا بسر

شد سر او پی سپر عشق و درد … کرد بأو درد فراق آنچه کرد

گفت سرش چو نکشد لگدکوب عشق … شد دلش آگاه ز آشوب عشق

اوزوی دل همه از یاد رفت … علم و فضیلت همه بر باد رفت

گشت پشیمان ز خیالات خویش … دید دگرگون چو خیالات خویش

از طمع خام خرد دست شست … دست سر افکنده و پابست شد

داد دل از دست و دل بشکست … تن بجگر خوارئی دل خسته

مقالت سی و دویم در بیان رسیدن عاشق بکمال و جهت تیر انداختن از
معشوق دل دادن و بیان میل اصلی او بوصال محبوب نیکو خصال و طلب
امداد از رهنمای کوی و شاد کردن نظر منظرش موجب فتح و گشاد دل
ارباب محبت و وجه دست دادن التفات عاشق بمعشوق که از شوق
او ناله‌اش بمعشوق رسیده و دل آرمیده‌اش در هجران او از عالم برمیده
و شکر او از یاد وفا کیش و شکایتش از دل مفتون خویش کرده که گوی
بوده و چنبر پیچان راه خوش منظران سوده و دم در وارزوه بروی خویش

کرده و آغاز شکایات از ایشان نموده … انچه دیدگیم و هست او بر تو تمام
دیر اکنون مرا بینی و برتا شیم تو

خیز ستمگر که دل بی کلبه … مرحله پیما شده بی راحله

دل شده بی راحله ماند ز کار … خیز و ببخش ناقه او زیر بار

تا مگر این خسته بجایی رسد … دل شده را دل بنوایی رسد

دل شده از بیم دل از داد خویش … خورد پی چون دل نداد خویش

باز نداند که چه دارد دبیر … مرغ پیچون خسته بی بال و پر

تا بکند دلبر هرجا نیش … با دل دیوانه سودانیش

خیز و با فلک هدیه سفر … ناقه و آماده برض اندرآد

تا به عراق آورد این خسته رو … بعد از آن دلبر بی خوابی جوی

تا که کند هرچه تواند زناذ … با دل شوریدهٔ این نوشاد

هرچه کند بنده فرمان اوست … دل که چو گوی خم چوگان اوست

اگر دل شیشه‌ام جای تو است … جای تو ویران ز تمنای تست

گنج تو ویرانه چو کرد قرار … جای تو باشد دل بی بند و بار

گشت صنم پی تو بدل شادیش … تا ببرد او کند آبادیش

تا بتو خو کرده و کرده قرار … عشق تو در سینه آن دلفگار

درد فراق تو چه گویم چه کرد … با دل شوریده بداغ و درد

روز تو هجا دید دل زار من … تا دری مر کرده چه در کار من

با تو چگویم که دل نوشیاد … دیده جها ز آن مژهای جدا

با تو چگویم که دل حال حال … دیده جها ز آن نگه خشم تا ل

با تو چگویم که دل ناتوان … دیده چه ز آن ابروی تاو دفا

با تو چگویم که دل بی قرار … دیده چه زان طره اشفته یاد

با تو چگویم که دل ناشکیب … دیده چه زان نرگس مردم فریب

با تو چگویم که دل سوخته / دیده چه زان عارض افروخته

با تو چگویم که دل سوگوار / دیده چه زان غمزه عاشق شکار

با تو چگویم که دل مفتتن / دیده چه زان زلف شکن در شکن

با تو چگویم که چها کرده / با دل پر خون که جفا کرده

با تو ندارد دل شوریده جنگ / دل ز جفای تو نیاید بتنگ

از تو ندارد گله مفتون تو / عاشق محزون جگر خون تو

زانکه نخوردی که تاب رنج تو / بیدل سرگشته نخورد دوا

می کشم از دل ستم و جور و کین / هیچکسم نیست چو دل در کمین

گرد رخ و در دل ذقن دانه / مرغ صفت در پی هر خانه

می شود در خم دامی اسیر / با سر زلف تو ای دست گیر

کی بود از زلف کج اندر حرج / گر نبود دل ز پی زلف کج

دلشکنی رفتن دل سهل / بر سر کوی ده منزل سهل

حکایت عاشقی که از درد فراق یار نگار و از الم استیلای شوق دل او بی قرار بود و چون این معنی از دلدار مکرر شب و با نالها که از بی تابی بر آشفت و از روی خشم با وی گفت که ترا صبر افتاده که رنج آنکه هیچ کرد غم نخوردی با آنکه بی که با دست نبرد لاجرم چون کشی با یار کش کر کنند با تو و کابان که نکر کنند کار تو عاشق شوریده را خون بجوش ورد دل دل بخروش آمد و با او گفت که من با خود کشم و بخش از دست خوری خورم و زهر از جام خود چشم نه از پای بدو شم بادی و نه او را هکذا بپایم خوار خبث نه دوستی مرا بیوفا خوانند و نه دشمنی مرا نکوهش دانند دلم که دانکه گفت بردیم یاد

عاشقی از رنج شب ناشکیب / بیدلی از عیش و طرب بی نصیب

بود چو زاندوه جدایی نگار / گشت تن زار نگار دش نزار

بود ز هجران چو دلش ناصبور / گشته شب هجران بی حضور

تا بجنون عشق بر افسون کشید / شور درون رخت به بیرون کشید

چون دلش از عقل و خرد دور شد / دل شده از درد و رنجور شد

گشت خیالی تنش از رنج و درد / اشک مژه سرخ شد و چهره زرد

روز یکی زان خسته غمدیده / کرد سؤال از ملی از خشم و کین

که شده شوریده سودای عشق / چند کشی باده ز مینای عشق

تا این باده چو دیوانگیت / از خرد دور و بیگانگی

کشته تن از مو بپیچو مویت ز عشق / سر شده پامال چو کوبت عشق

دل ز کفت رفته و سر نیز هم / پیر و دست جان غم ابر هم

رحم بخود کن مکن این کارها / تا نشوی تا نشوی زارها

سیخ این کار بدیدنا نکن / فندق این بار بصحرا نکن

از غم آن هرچه خون می خوری / دست زنان با زنخان می بری

کز غم تو هیچ نیاید بیاد / بلکه بهر چه حالت نواز کن بیاد

محنت آن هرچه بر سینه داغ / از غم آن کز تو نگیرد سراغ

بهتر دل یار دمبیز است تو ش / جان تو چی او نخرد تو کش

او سر تخت و تو بر خاک راه / جاه از آن تو و دامان تو چاه

گفت باو شیفته مبتلا / گر ستم یار نیم در بلا

یار ندارد سر و کار من / جور کند تا سر خاری من

هرچه کشم از دل خود میکشم / از دل یار در گل خود میکشم

دل بردم دست زنند بهرها / دل هدم پای بزنجیرها

شکر اگر میدهدم میزهم / حنظل اگر میدهم میکزم

دل که این زهر بهم بازام / دل دهد این ساغر مستانام

میکشم از دست دل خویشتن / هرچه کند عشق نگویا من

گر نبود دل ز جفای تو آن / کی نهد در ره دل پیکان
هیچ شبی گر دو دو دگر / از پی دلداده غم پروری
هر چه رسد بر تن هر ممتحن / از دل شوریده رسد بی سخن
منم اگر جور و جفا دیده ام / از دل خود دیده و رنجیده ام
از تو ندارم گله و رنج و درد / چون دل من کرد بمن هر چه کرد

مقاله سیم در بیان آنکه عالم شهود در جنب عالم غیب حکم دهی دارد
که سالک در محل اقامت روزی چند بسر برد در آن ده دل نبندد و اولی آنکه
در شهرستان غیبکه سواد اعظم و عالم معنی و ملک عدم نیز گویند شتابد
و در محل اقامت خود بیابد که تا ابد و از مردم روستا گریزد و به شهرستان شتابد
دل او نیز به تا عنایت او وسیلت انگیزد که او را چون تهید و شراب مجو دنیا نیز زد

خیز شتر باز کن از این ده کده / عاشق دلخسته بتنها مسله
هر که زانی ده کده مردی نخواست / اهل دلی صاحب دردی نخواست
مرحبا از مردم ده دور به / دیده کوته نظران کور به
ده کده را ساقی و میخانه نیست / بربط و نی ساغر و پیمانه نیست
ده نبود منزل رندان مست / خیز و بشو زین ده ویرانه دست
بوی وفا از گل باغش مجو / بیدلی از لاله داغش مجو
مردمی از نرگس مستش مخواه / سرخوشی از باده پرستش مخواه
در ده ویران چه کند با وجود / نغمه ای از نای بپیمانه نوی
ده کده را چنگ و رباب از کجا / جوش می و سوز کباب از کجا
خسته
عاشق دل باخته را دیر نیست / سرو قد لاله عذار دیر نیست
عاشقی از بیخردان دور به / مستی از این طایفه مستور به
سرخوشی از پیر و ببایان بود / بیخبر و بابی ز کدایان بود
یار مخوان مردم روستا فرا / غیر مدان شهر بی مشتافرا

یار

تا بدی از آن چو کر شهر اندر آ / گاه شراب و گهی اندر است
گاه بود نار و گهی نور تو / گاه بود ماتم و گر سور تو
گر کند بار تو گر داوری / گر کند خصمی و گر یاوری
گاه بود زخم و گهی مرهمت / گاه برد شادی و گاهی غمت
گاه گل جنت و گهی خار تو / گاه بود مهر و گهی مار تو
گاه تو را چون نی و گاهی چو چنگ / گاه برقصاند تو و گاهی بدو
گاه نوازد گر کدازد سرا / گاه کدازد گر نوازد تو را
گاه بود دانه گهی دام تو / گاه رسد گاه شود رام تو
گر زند او جور و جفا سر کشند / تا که درون تو پر از درد کند
گر زده مهر دارد سری / تا که بروی تو کشاید دری
گر کشد در خم زلف دو تا / تا شوی آسوده ز دام بلا
گر کشدت میکشد ناز تو را / ور کشدت میکشدت بر فراز
دل شده را گر بدام افکند / باده گلرنگ بجام افکند
گر نبود او گر شود رام وی / رام دل خسته ناکام وی
گر نبود او گر دهد مسکنش / در خم گیسوی کند مسکنش
گر نبود او گر شود غمگسار / غمزده را ز غم روزگار
گر نبود او گر کند یاوری / دلشده را بر از این داوری
دلشده سوزد چو دل از فراق / باکه کند شرح گرفتاری
باکه ز حال دل غم پروری / گوید اگر شعله کشد اخگری
بر که کند رخنه و هند باد خوش / بر سرکوی بت عیار خویش
تا بدیار آید دل بیدل شده / عرضه دهد حال دل دلشده
یار شود یار من بی نصیب / مایه آرام دل ناشکیب
هرکه از ذوق کمی بی نصیب / مرده از وصل بت خویشتن

مرد وی و او ز مر حبوات — از مر و نام و نشان تا نجات

غیر حق نیست چو مطلوب ما — فرق دوئی کشت الکد کوب ما

حکایت اشرف کائنات که برای هر یک از اصحاب یاری و مددکاری معین فرمود چون مظهر العجایب علی ولی حاضر و واقف شد عرض نمود که هر کسی را رفیقی و انیس شفیقی مقرر فرمودی رفیق من چه کسی و انیس کدام است [illegible] خالق اکبر [illegible] که اگر در میان من و تو دوئی [illegible] باد [illegible] محال که یاد تو [illegible] و مددکار تو باشد

مخزن اسرار رضا مرتضی — رفت بر بحر صفا مصطفی

دید شد کون و مکان همدمش — همدم هم کرده در آن انجمن

هر دو تن از قوم شده هر یار هم — یار و پرستار و مددکار هم

گفت خدایا که بود یار من — یار من و مونس و غمخوار من

هر کسی از لطف تو با همدمی — شرح دهد راز درون همدمی

من بکه گویم سخن خویشتن — راز دل مفتتن خویشتن

هر کسی از فضل تو با مونسی — سر کند افسانه هر مجلسی

من بکه اسرار درون سر کنم — باده سر با که دماغ تر کنم

تا که کنم باده تقوی بجام — با که فنا نم می وحدت بکام

از کرم [illegible] مکرمت — بر که گمارم نظر مرحمت

کیست رفیق من و همراز من — کیست حلیف من و دمساز من

تا که کنم شرح خطاهای عشق — وصف وفاها و جفاهای عشق

گفت پیمبر سبذای جلی — با وصی خویش علی ولی

کی جوینده جوی خویش — در کن راز حسن هنای خویش

زانکه تو من باشم و تو آن من — جان تو من باشم و تو جان من

شده

من ان

من ز من تو ز تو حق کاسته — ما و تو از ما و تو برخاسته

نیست دوئی در ره وحدت منم — مونس جان یار طریقت منم

کو [illegible] دل تو — حل کنم آن عقده که مشکل ترا است

کرده خدا آگه ز اسرار من — نیست جدا ذات تو از ذات من

نور من و نور یکی از ازل — باد دوری تا ابد از غش و غل

چون من و تو از من و تو رسته ام — هر دو دل خود به یکی بسته ام

از [illegible] یار خویش — [illegible] غم [illegible] خویش

[illegible] محفل ما [illegible] — [illegible] جهان نیست بغیر از یکی

[illegible]

خیز [illegible] کرد [illegible] — مانده فرو [illegible]

دل [illegible] — باز [illegible] از دست شد

تا [illegible] دل [illegible] — [illegible] دشوار شد

[illegible] دلم — رفت [illegible] کلم

[illegible] بادل شاد — [illegible] کل نشاد

دل [illegible] از جگر — [illegible]

شعله [illegible] — آه [illegible] او

دست [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

یار چو دید این همه بیداد نه | یاد منش کرد دل دادنه

تا چو بگوشش رسد افغان من | بر دل من بخشد و بر جان من

بر کشد از نوش لبش جام را | کام برآورد دل ناکام را

آه که یاد آمدم از کام خویش | وز لب نوشین گل اندام خویش

خیز که راه شرر اندوز من | شعله کشید از دل پرسوز من

خیز که شد شعله غم در دماغ | سوخت آتش سودای دل

کشت درون دل پر پیچ و تاب | غوطه صفت خانه عاشق خراب

خانه عاشق نکند ویرانه | عاشق بیدل نکند دیوانه

دلشده را بکشد آشفته حال | کشت سر از خیل غمش پایمال

خانه ویرانه و خیل غمش | وه وه از این عاشق و این همدمش

دلشده کرد دل زار خویش | کشته گرفتار و گرفتار خویش

خیل خیالش چو دگرگون کند | تا دل خون گشته بگو چون کند

انکه خند لذت آسوده کی | چون بود از محنت آلوده کی

انکه نباید بجز آسایشش | چون بتوان زدن از آلایشش

ملک دل از خیل خیالش خراب | از ستم چرخ بود در امان

هر دمش اندیشه ننگ دگر | صلح کند از پی جنگ دگر

خوب وصال تو که دلبسته‌ام | یاد گل اندام شکرخند من

مرغ آن بوی گلی نورسته‌ام | دسته ببندد تو دل خسته‌ام

هست رسید از سپهر بلند | بندیم انجو تو ره بند بند

ترسم از آن کرده کین در دهم | انکه از راه حسد در چهم

هم مگر الطاف خداوند من | باز کند بند ز هر بند من

جا دهدم در بر خویش از کرم | انجمن آراسته انجم حشم

[margin:] [illegible]

حکایت عاشق درد مند شوریده و طالب ... بکوی معشوق جان شکار شتافت و ...
از پیکار ... [illegible]

اندوه ... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... شیفته جان ... [illegible]

[margin:] [illegible]

ای نرسیده کریمی دلپسند | بود دلش در خم زلفی به بند

شد دل فرخ رخ مه پاره‌ای | شیفته نرگس خونخواره‌ای

در خم زلفش ره ایمان او | برده لعل از دست و دل جان او

از پی خون ریختن آن ترک مست | هندوی خالی کران کینه پرست

نوش لبی ... ده خنده‌ای | کرده بلب خنده بجان بنده‌ای

گرچه دلش داد بوی داد دل | دلبر زیبا رخ از آن داد دل

رفت شبی دلشده سینه ریش | بر در خرگاه گل اندام خویش

گفت نگارش چه کسی کیستی | بر در این خانه پی چیستی

گفت در این خانه مرا محرمی است | هم سخنی هم نفسی هم دمی است

گفت چه دانست ترا باکسی | کز چو تو جا داده هر سو کسی

هر نفس مکو روز پی کار خویش | با دل و اوصیت بجو یار خویش

گفت ترا با من و با او چه کار | باش اگر یاد و اگر نیست یار

خصم بد اندیش بر آشفت و ... | شیفته غمزده را با و دست

برد و بجای بفکند اندرش | تا نبرد راه کسی بر سرش

ماند جگر سوخته در قعر چاه | با دل افروخته از برق آه

ناله‌کنان یاد دل زار او | کرد اثر در دل دلدار او

بود به بزم طرب آن دلنواز | باده کش و نغمه گر و عشوه ساز

کرد اثر در دل آن سیمبر | ناله آغشته بخونین جگر

جست ز جا یار رخ افروخته | در طلب عاشق دلسوخته

آمد و گفت ای ... | ... و در بلد و کو بکو

تا که خورش دل ناشاد وی — خورد بکوشش دل ازاد وی
شد ز پی نالهٔ جان سوز او — بر سر چه یاد دل افروز او
دید بچه عاشق جان باز را — داند ره سابقهٔ ناز را
دست چو بکشاد که بندد خوشش — بر کر یاد شکر خنده خویش
از پی چه زود برونش کشید — بود بچه کاه و برونش کشید
بند کشودش ز سر و پا و دست — دست ز بندان بر بلا پای رست
داد بخلوتکه خویشش مقام — ریخت می از [illegible] جام
هم ز بلاهای ره ازاد شد — هم ز نشاط می او شاد شد

مخاطبه [illegible] در بیان شدت اشتیاق عاشق [illegible] و [illegible]
و معشوق [illegible] کام [illegible] و خطاب عاشق [illegible]
معشوق [illegible]
[illegible]

خیر شتربان کرد اشوب دل — شد سر شور [illegible] لکدکوب دل
شوق عراقش شده انگیختر — هر چه توان گفت ازان بیشتر
همنشین ساقی شودم یاد اگر — یاد عراقی دهدم یاد اگر
کو بیش ای یار وفا کیش من — یار وفا کیش غم اندیش من
ای زده راه دل سودا زده — راه دل از زلف چلیپا زده
سلسله زلف تو دام بلاست — دام بلاهای من مبتلاست
در خم ان طرهٔ اشفته تاب — ریخته دل بر سر هر پیچ تاب
کر من ازان سلسله دل بکشم — با غم ایام چه سان سر کشم
چند توان خسته و ناکام بود — سوخت ز سودای تو و خام بود
کر تو ز جامی ندهی کام من — پخته شود کی جو خود خام من
خال تو شد دانه و زلف تو دام — لعل تو شد باده و چشم تو جام

تا که ازان

تا که ازان دام [illegible] دانه — ریزد ازان باده به پیمانه
از کرم و لطف تو کامی دهد — کام دل خسته جامی دهد
میکده جویم و [illegible] — چنگ و دف ساقی و پیمانه
باده کشم در طلب لعل او — خون کنم اندر دل [illegible]
نوش کنم شکر شیرین یار — زهر کشم در طلب [illegible]
اتش شوقم بدل سوخته — [illegible] افروخته
تا ز تو این سوختن اموختم — سوخته دل از غم عشق [illegible]
تاب خوشش امد [illegible] — کو ز غم عشق تو افروخته
سوخته با سوخته گیرد قرار — مرغ دل و دل [illegible]
دل شده را از تو جدائی مباد — از غم عشق تو رهائی مباد
بو که مبادای ز غمت شادیم — تا ابد از بند تو ازادیم
بسته بزنجیر غمت تا ابد — پا نهد بر سر او بخت بد
ای ز غمت شادی و ازادیم — وی ز خرابی تو آبادیم
کشته بزنجیر غمت تا ابد — پا نهد بر سر او بخت بد
خیل خیال تو جو در دل نشست — بست بزنجیر غم پا و دست
دست ز پا دل شده بر سر زند — پا ز کر زین مرحله بر در زند
رفتم ازاین کو [illegible] — لیک بغیر از تو نجستم کسی
هر که ازین سلسله بیرون رود — پا ز ره [illegible] مجنون شود
[illegible] نظر — [illegible] نظرش [illegible]
[illegible] — [illegible]
پا بکشی [illegible] دهر — پا بکشی [illegible] شهر
از پی ناموس [illegible] — از پی سالوس شدی با خراب

حکایت عاشق [illegible]
[illegible]

پیدا شدن اطفال خورد که انتخواش در راه خورد کرد ید چاره چو باز گشت بکعبه مقصود در ایام طفولیت
ما وان خواست و بر بستن او در دور ازهمی کاست و در ورز از غیر دوست بر جاست و خواند مابد
زیرا از خون دل و لخت جگر ما حضر ساخت و در نیم کلش قدم بنام جانش و زید و ماند مینیب

راه روی شد ز ولا یا شد ... بهر سیاحت بتماشات هند
دید در آن ملک یکی شاه فرخ ... کوفت در او بر او عشق و درد
بوده مکان از قدمش لامکان ... کشته رضی از کرمش آسمان
خضر صفت چرخ نشان رخش او ... چشمه حیوان لب جان بخش او
بی هوس داحلم و توشه ... یکدمش آرام نه در گوشه
منطق او منطق حسناتیان ... منظر او منظر روحانیان
مالک جان لیک بتن بینوا ... شاه جهان لیک بصورت گدا
بر رخ او چون نظر شه فتاد ... آتشی اندر دل کوه فتاد
شعله کشید از دل بیتاب او ... آتش سوزنده بر تاب او
خام دل افروختن آغاز کرد ... پخته شد و سوختن آغاز کرد
دید کسی جود و جفا را جهد نبود ... تا نه همه خاتم دولت بد بود
رخش ستم بر سر او تاکر تاخت ... نعره جانش جگر او گداخت
دلشده را چونکه نیامد تنو ... دانسته دیر قدرت و طاقت نبود
تافت رخ از روی عنایات پیر ... جست ز زنجیر و فند سات پیر
رفت و بیفتاد به بیرون هکند ... از پی هر بیخود و خیره سر
دید نیاید ز یکی بوی عشق ... نیست یکی را خبر از کوی عشق
جمله پی عزت و جاه خودند ... دمنه فریب و دبن جاه خود اند
گفت بسی با همه کس راز دل ... دید یکی نیست انباز دل
نیست یکی درد منش انجاز عشق ... بر لبش افسانه انباز عشق
دانه همانا بر او بخبر نیست ... هر طرفا شعنه ز زنجیر نیست

دید نداد خبر از حال دل ... اگر نبرد بیر و بال دل
نشتر مژگان ز نکارو درون ... خون دل از تن نتر او بیرون
نشتر الماس گشا سد مکر ... خون دل خسته خونین جگر
گشت همین کوشش و این جستجو ... نشتر الماس دل زار او
شد متاثر دل رنجور وی ... شد متحیر تن مهجور وی
در دل وی تا نامد از سوز دل ... تا نکرد پیش کر مطلوب دل
کرد نظر چرخ به بیطش بخشم ... ریخت فزونی به محیطش زخشم
سوخت دلش با همه دیوانگی ... وخود بر تخت دیگانگی
شب شد انده جانکاه دل ... بست ره آه و فغان راه دل
گشت فزونتر غم عشق و جنون ... درد دل بی صبر و تن بیکون
باد دگر رخت بان کو کشید ... رخت ز سوی جانب بیسو کشید
دل ز سرا پرده تدبیر کند ... رخت با یوان توکل فکند
از پی آن یار ستم جو فتاد ... دست ز جان شست و پی او فتاد
ساخت هر چون کرد دلدار کرد ... که همه بر دل اغیار کرد
تا که جان سوخت گر نوا که ساخت ... نان سبی او و ران نتواند تاخت
دست زهر سوختن و ساختن ... عاشق نادار ز سر انداختن
که دل از کفر و ز ایمان گذشت ... دست ز قید تن و از جان بکند

مقاله چون شتم در بیان اشتیاق عاشق زار بدیدار بی همچون ... کار خار کرد او در گلزار و دل بیقرار مضمون
سوکوار و طالب بر کشته از کار است و شکایت او از جفا و روزگار کر آموزگار شیفته بیقرار و ... تمام بیدار افتاد
ارادت و اظهار آنچه در کوی حبیب چشمه حیوان زهر سنک جوشان و طالب عاشق زار خود و شان هم ... شد
پس شیفته بلا از دست کرد خود را از سوز آن هوا و هوس جمع ساخته و در چشمه حیوان الطف ... یا
باز جست شان و دل او لامکان مراد اخته کام خود از از ... معتقل فقر دای شهد و ...
کرد نه بلکه دیگر از از بهاء معنی جنانش و قشر که خود و دیگر از او و نشانه و چنان ...
از ادب شراب که خود شیرا مر بیگانه نمر ... بلکه بر سکانه و خویش را در میان ... شد

خیز شربان کرد لا از شوق تا / تا نفخه برشن خوش باد
می‌رود از دست من این فتنه جو / گر نروم از پی او سو بسو
چند توان با غم ایام زیست / خورد غم عالم و ناکام زیست
طاقت من طاق شد از دوریش / نیست مرا طاقت مهجوریش
تا قدحی چه شد ای ساربان / خیز که خفتی تو شد کاروان
چند بمانیم در این شوره زار / باش پر شور و دل پر شرار
چند شوی تشنه لب تلخ کام / شور ندانی چه و شیرین کدام
چند همه مرحله زین راه دور / تلخ شود کام تو زین آب شور
آب تو از چشمه حیوان بود / چشمه حیوان بصفاهان بود
خیز و فیض لب از آن بنده دم / ساغر می نوش با اهل درد
شیر و شکر بس بهم آمیخته / از سر هر سنگ فرو ریخته
همت ساقی و لب پر شکر / داده بهر سنگ شراب دگر
از کرم و مهر بنده ساقی شده / مست لب ترک عراقی شده
از نگه نرگس او باده خوار / جان ستم دیده دل بی‌قرار
از لب میگون وی آسوده دل / عاشق آواره فرسوده دل
از خم زلفین وی اندر کمند / خسته دل خسته بی قید و بند
مست وی آسوده ز تشویش جهان / فارغ از اندوه دل و درد جان
بیخبر از محنت و اندوه دل / کاه بر او غم چون کوه دل
بی هوس شادی و آزادگی / بی غم ویرانی و آبادگی
بی خیال چه و چون پای بست / بی هوای دل و جان پرست
حرف تعلق ز صفا شانه تراش / نقش تعلق ز بر سینه تراش
کنده دل از عالم کون و فنا / عقل معاش شده عقل معاد
جور و جفا دیدن شده مهر و وفا / زهد و صلاحش شده صدق و صفا

بجده للمراد [illegible]

چیده گل از گلشن عشق و وداد / خورده می از ساغر رشد و سداد
دانه زهد دانه بسی بوالهوسی / خوانده پیر تائب فرزانگی
بسته لب از ذکر و مقالات علم / شسته دل از فکر و خیالات علم
جسته ز بند هوس و دام نقل / رفته بپای طلب و کام عقل
خورده می از ساغر ارباب عشق / باز شده بر رخش ابواب عشق
خم کده نو خالی و او هوشیار / خاک بر او ساکن و او بیقرار
بیخود و آگاه ز اسرار دل / بیدل و هم کاسه با انوار دل
ثابت و بنیاد تن و روح او / پیکر او کشتی و جان نوح او
جان و دل آسوده ز بد مستیش / بیخبر از نیستی و هستیش

حکایت عاشقی که پیش معشوق وصال او [illegible] از پی عشق و شکایت از هجران [illegible] نموده [illegible] العلیا [illegible] عالم [illegible] واقف اطوار سالکان مسالک لامکان شوده [illegible] گفت [illegible] از هستی خود [illegible] چون [illegible] از هستی خویش آگاه [illegible] واقف اطوار این راه [illegible]

[illegible]

رفت یکی در بر جان پروری / پیر جهان دیده دانشوری
عارف از کون و مکان باخبر / با خبر از هر چه بود جلوه گر
با خبر و بیخبر از هر چه هست / بوده چو مستان همه جام الست
واقف و آگاه ز فاش و نهان / فاش و نهان در نظر او عیان
گفت خدا را خبری ده بمن / وز کرم خود نظری ده بمن
تا شوم آگاه ز اسرار غیب / تا نگرم پرتو انوار غیب
نگرفتم از لطف تو دانا شود / دیده ام از فیض تو بینا شود
بگذرم از هر چه در آید بفهم / بگذرم از آنکه نگنجد بوهم
لاجرم عیب تمام بر کران / سابقه غیب کشم در میان
آگه از انواع حقایق شوم / مخبر از اصناف دقایق شوم

گفت خبر دل و آگاه جان   عالم اسرار زمین و زمان
نیست مرا آگهی از درد خویش   تا که شوم همره تو غمنا ز خویش
عرضه کنم بر تو عطا نای دل   پرده کشایم ز نخستا نای دل
کشته چنان عزت در پای عشق   نکرهم از نشاه صهبای عشق
کی بود بکر هو نکر تو   از تو بود فارغ و از ذکر تو
اگر برداشت بود همچو من   کی تو بپردازد و گوید سخن
قصه دل شسته ز طومار ما   چون نکند از جان سخن اندر جفا
اگر ندارد خبر از جان و تن   چون نکند تو گوید سخن از ما و من
اگر زهم ریخته ارکان خویش   چون بنماید به تو ایوان خویش
اگر چو من شد خجل از جستجو   چون نبود منفعل از گفتگو
رفتن و گفتن نبود کار من   گرده بمنزل خوش بار من
روز کسی پرس که اندر دهاست   با ذکی جو که زره آگهست
از پی زاد چو قید و بند   رسته ندارد خبر از چون و چند
چون و چند صفت دوست نیست   بل صفت اکمل او ست نیست
اگر زند دست بدامان دوست   در علم سرو خراسان اوست
منجب و جمله خبرها ازاو   سحر و جمله ثمرها ازاو

مقاله [illegible] در بیان [illegible] عاشق [illegible] حال [illegible] نشان [illegible] اگر [illegible] شود [illegible] با [illegible] در [illegible] و از [illegible] که [illegible] بوده [illegible] حکایت [illegible] سیاه در [illegible] خویش [illegible] از [illegible] عشق و دست شود کر [illegible] من الرحمن والهجات من الشیطان

خیز شتابان که دل پرفسون   لست بر دیم در صبر و سکون

خورد فراق تب موزون من   خون دل خسته و دل خون من
دل شده بیچاره بتنها شده   تا دل دیوانه بجان آمده
کاید دل شوریده آتش مزاج   درد تو جز مرگ ندارد علاج
اول عشق است و بود رهای   کی برد از کلش عشاق بوی
اول عشق است و بود پیچ و تاب   کی خوری از چشمه آب ذاب
اول عشق است و بود بیهوده نال   سر ببری تا نشوی پایمال
چند کنی شکوه ز بیداد دوست   نیست ترا هیچ سر از یاد دوست
عرض شهیدان برای خیره سر   تا شوی از شاهد معنی خبر
مرده چه کردی ز پی گنج عشق   گنج بجو تا نکشی رنج عشق
عیش و طرب ناده رنج و غش   رنج بود زخم و طرب مرهمش
گر نبود غم نبود شادیی   زین دو بود گر بود آزادیی
سلسله بر پا نرود دیوانه تا بش   بند خرد بگسل و فرزانه باش
ورنه کنی چاره صبوری گزین   پای بدامن کش و دوری گزین
دور شو از این سلسله کار تو نیست   سلسله جنبان دل زار تو نیست
سلسله عشق بدست کسی است   کش چو تو بی سلسله بسیار نیست
چون تو بسی بندهٔ بی بند او   از دل و جان طالب پیوند او
چون تو بسی چرخ صفت در هوا   در طلب مهر خورشید واد
چون تو بسی دانه کش از دام او   در هوس دام سیر کام او
حاجت دامش نبود ز انکه هست   مایل دامش دل هر ناز دوست
اگر بود دل رمه از بر فتی   دام نخواهد پی صیدا نکنی
ور فکند دام پی صید دل   یا شکند طره پی قید دل
هرکه بدامش فتاد از نیل و بد   خواهش رستن نکند تا ابد
کس ز دار دام نتوان داد جان   آنکه دار تیر توان شد نشان

دام وی از دامن گلشن براست / لعل وی از چشمهٔ روشن براست

طایر اندام بجوید چمن / بسته از زلف نو سبد سمن

در قفس او هزار دسته پای / در حرم او کند ادرخته جای

آن قفس از طرف چمن خوشتر است / وان حرم از بتکده دلکش‌تر است

حکایت در بیان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کشت مرا وقتی ز آفات عشق / شاه دل شیفته جان سات عشق

از بت غمزه غمنا ده / بود مرا درد و غم تازه

وز نگه نرگس خوش منظری / سینهٔ من مجروح و دل ناخوشی

داشتم از فتنه مه پاره / دیده خونین دل خونخواره

بود تن شیفته ناتوان / از ستم آخر نامهربان

در نظر نرگس جادوی او / خاک تا از خاک سر کوی او

روز من از اندوه سیه تر ز شب / شب بتر از روز من از آن تاب

نرگس مستش زده راه دلم / در دگر او کشته تباه دلم

طره او چیده‌ده [illegible] و بس / بر دل شوریده دو دو از هوس

چشم لب با همه سیرابیش / دل شده را کشته ز بی آبیش

هندوی او از پی اندوه‌تم / دیده من از پی خون خوردنم

دست نیاورده مگر سوی تیغ / خون نفشانده مگر هم چو میغ

شاهد احوال من و حال او / جور و جفای خط و خال او

مدتی از فتنه چرخ اسیر / بود دلم در خم زلفش اسیر

عمری از آشوب سپهر کبود / خاطرم از هجر وی آزرده بود

[illegible]

[illegible]

هر چه دلم شد ز غمش ریش تر / گشت بجان عشق ویم بیشتر

گرچه دلم سوخت ز هجران او / ساخت بجان سوزی هجران او

گرچه لبم تر نشد از ساغرش / سر نکشیدم ز دم خنجرش

بندم از او گرچه هم بند بود / جانم از آن بند چه خورسند بود

پایم از او گرچه بزنجیر بود / دل ز خود و هر چه جز او سیر بود

گرچه دلم بود ز جورش برنج / رنج ویم بود نکوتر ز گنج

گرچه تنم بود ز داغش فگار / داغ ویم بود به از هر نگار

عیش جهان بر دل من سرد بود / سینه چو گرمم ز غمت درد بود

هیچ نمی‌داد تنم داد عیش / تا نگرم می‌کند دلم یاد عیش

باد در جانم سر سودا نبود / دام امل بند تمنا نبود

داروی دردم غم دلدار و بس / مرهم زخمم نظر یار و بس

از غم او گرچه بجان بود دل / تا نگرش سود نیاسود دل

بند گشودی اگر از پای من / نیم شب از پی دل شیدای من

بسته او بودم بی بند و دام / بنده او بودم بی جام و کام

دام ویم بهر قفس بود و باغ / قفس باغ و قفس سینه داغ

با غم او عیش جهان هیچ بود / کو غم عشق دل پر خم و پیچ بود

با غمش از عیش نظر دوخته / کو نفس او دلم افروخته

خوشترم از شادی عالم غمش / کو ستم تازه بجان هر دمش

فرقتش از وصل بتان خوشترم / کو غم غمش خون دل غم پرورم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زبان و می‌بند و کلی شکایت از کلال وصل و هجر بند و جهان در مشاهدت جمال یار محو گردد که هستی خود را فراموش می‌سازد و چون کلال حدیث شکر و شکایت نمی‌آغازد

خوشتر آن باشد که از این سلسله | گر نگیرم شکر نه آرم گله
گر گله پیدا شود از دست دوست | آن گله هم شکر عنایات اوست
قصه عاشق همه شکر و ثناست | شکوه مخوانش که شکایت نماست
هر گله کز ستم یار کرد | دیده چو یار از همه انکار کرد
گر همه دم با تو نهان دمی | دور شود از دل من هر غمی
یاد نیارم ز جفاهای دوست | دوست مرا بهتر از این گفتگوست
خیز که رو تا به نهان هستیم | بر سر سلسله جنبان هستیم
ای به فدای تو من و هر که هست | کی کشم از دامن لطف تو دست
جود ترا فضل و عنایت تراست | حکم ترا حفظ و کفایت تراست
از تو من و هر چه مرا در نهاد | از طلب و کوشش و عشق و وداد
وز تو دل تنگ و بیدای او | هر چه هویدا شود و پیدای او
وز تو تن و هر چه در او نقش بست | دست و سر و پای و دهن چشم و گوش
از تو هواس و خرد و هوش من | روی من و چشم من و گوش من
از تو زبان و آنچه نهان در دهان | از تو بیان و آنچه عیان از بیان
دل ز تو روشن شده دانشوری | جان ز تو شایسته روشنگری
از تو چون در بهر دیوانگان | وز تو خرد یاور فرزانگان
آنچه بود در تن من زان تو | زان تو و شیفته فرمان تست
از تو مرا عیش و نشاط و طرب | وز تو مرا رنج و بلا و تعب
از تو مرا بندگی و فرزانگی | وز تو مرا مستی و دیوانگی
از تو مرا آگهی از راز جان | وز تو مرا بیخبری از جهان
از تو مرا سرخوشی از جام حال | وز تو مرا سرکشی از دام قال

الکنی

گر بکشی ور بنوازی رواست | هر چه کنی حکم خداوندراست
بنده که تا شکر و شکایت کند | خواجه کند هر چه عنایت کند
اوست نوازنده صاحب دلان | اوست گدازنده بی حاصلان
لیک دل شیفته بی خرد | هم تو بگو نام سخن چون کند
وصف تو چون سر کند این خامه‌ها | کان بود اندر خور آنجا نامه‌ها
نام سخن مرد سخندان کند | من بکنم نام سخن آن کند
عاشق دل سوخته خاموش به | وانچه که دانسته فراموش به

حکایت سالکی که پیمانه عشق بسید از کف مغ زاده ساغری چند کشید و خراب از شراب لعل سیراب آن مه در خون خراب گردید چون مستی آشکارش کرد رخت هستیش را آب برد هر چه خواست در مشاهده جمال معشوق نیستی باز کرد و هر چه عشوش در استماع نغمه و طرب و گوش خود داشت لاجرم بآواز در عرصه عشق شوریدگی بیابان سرخوش شوق از بدایع الجمال گردید

سرخوشی از جام طرب باده نوش | گشت که شاد مغی میفروش
داد بدو یکدو سه ساغر که گیر | یکدو سه ساغر می احمر گرفت
خورد می و مست شد از جوش او | رفت بغارت خود و هوش او
مستی می در سر میخواره بود | مستی عشق آمد و بر وی فزود
مستی خمرش طرب انگیز کرد | مستی عشقش شغب آمیز کرد
شعله کشید آتش عشق از نهان | شیفته شد هم چو خس از ذوق آن
از نگه نرگس مخمور او | گشت پریشان دل پرشور او
وز لب میگون صفا پرور او | گشت جگر خون دل خاکستر او
گشت خروش دل غمگین او | سینه خراش تن مسکین او
ناله برآورد ز غوغای عشق | از دل افروخته شیدای عشق
لعل تر شوخ می بیخاده رنگ | تا بر لبش چشم سیه باده رنگ
زهر شان شد ز لب نوشخند | عاشق شوریده سرمستمند

هرچه بدل کرد غمش خار غم — اشک فشاند از مژه زار دما
هرچه غمش گشت فزونتر ز عشق — شد دل او زار و زبونتر ز عشق
ناره او سوخت دل یار او — کرد ترحم بدل زار او
سرو سهی ساغر می برگرفت — فاخته وار بال در آذر گرفت
زآتش تر آل وی برجو سوخت — بر قد یار از که و مه دیده دوخت
کعبه او گشت سر کوی یار — سجده کهش طاق دو ابروی یار
میکده اش لعل بدخشان دوست — بتکده اش لاله رخشان دوست
ساقی او نرگس فتان او — ساغر او غنچه خندان او
زلف کجش تیره کن روز وی — سرو قدش راستی آموز وی
عشق چو زانگونه بدامش فکند — باده جان سوز بجامش فکند
سوخت سراپای وجودش چنان — کش نه روان ماند و نه لب نه زبان
شیفته غم زده شد گنگ و لال — بست فرو لب ز جواب و سؤال
زان سپس آن شیفته خاموش بود — چشم و لب و کام و زبان گوش بود
راز نه ز اغیار ز یاران نهفت — پیش نه بیگانه نه خویشان بگفت

مقالت نوزدهم در بیان کیفیت اشتعال آتش عشق در دل عاشق [illegible]

[illegible]

خیز سحر زانکه ز بیداد تو — دلشده فریاد کند یاد تو
دلشده آتش بجهان در زده — بسکه ز بیداد تو بر سر زده
زآتش او سوخت جهان خشک و تر — آه کزان شعله شود تیزتر

بسکه

[illegible]

بسکه شد از جور تو در پیچ و تاب — ناره او سوخت دل شیخ و شاب
سنبل نشان از مژه هر جا گذشت — دیده بر او سوخت چه کوه و چه دشت
کشت تلف نقد وجودش همه — رفت ز کف صابر و سودش همه
داروی درد دل غمناک او — مرهم زخم جگر چاک او
درد دگر بود بزنجیر تو — زخم دگر بود ز شمشیر تو
خیز و بران ناتران ناتوان — تا رهد از جور تو نامهربان
بی رخ زیبای تو ندارد گله — گرچه بگردن فکنی سلسله
چون نشد امید عطا بایدت — هرچه کند از تو روا باشدت
هرچه کنی با دل محزون او — هست روا ریزی اگر خون او
گر نکند جور تو چون شاه من — برغم او بخند و بر آه من
سنگ تغافل که هر تاب به — زهر تو از جام می ناب به
درد تو خاصیت درمان دهد — زهر تو جان بدن بیجان دهد
جور تو خوشتر ز وفاهای دوست — بخل تو بهتر ز عطاهای دوست
او نرهد آگهیم از بدی — از ستم انگیزی و نابخردی
تو کنی از کینه بخشم همه — قهر و غضب کینه و خشم همه
مکنیم کو ز جفا تن بخون — تا بکند آری هنم اندرون
عیب مرا هرچه بود از کمال — تا بشود بر همه فی دیبان
گو بنیم آن عیب که پنهان بود — بیخبر از زشتی او جان بود

حکایت واعظی که چون بر منبر سخن [illegible]

[illegible]

ای نشنیدی که یکی واعظی — واعظی اسرار دو فا حافظی

[illegible]

چونکه بر منبر شد و ثنا کرد — دشمن خود را بدعا یاد کرد
گفت الها بخداوندیت — دور کن از جرم سلک بندیت
از ستم و جور بدان درگذر — جانب آن بی‌خردان در نگر
آنکه جفا کرد عطا بخشش ده — وانکه دغا کرد نوالیش ده
خیره سران را بجنایت مگیر — بدگهران را بجنایت مگیر
بگذر از آن قوم که بد کرده‌اند — هر که از آنند و جفا پرورند
کن ز کرم ابر جود افزون — راه زنان را بهدایت قرین
ده خرد از آنکه ندارد خرد — کش خرد از کبر و حسد وارهد
نور کن از لطف و کرم نار او — تا گل و نسرین دمد از خار او
در حق من گرچه جفا می‌کند — چون نکرم نیک بجای کند
گفت یکی این نه طریق وفاست — وین همه بدخواه بود در جفات
می‌نکند هیچ عدو منزلت — کس ز خداوند جهان مسئلت
دشمن خود را بخدا واگذار — تا بدوان قهر کند یار بکار
زاتش دوزخ بگدازد تنش — تا رود از یاد جفا کردنش
سوزد تنش آنکه بکرد جای تو — جان تو از کینه عدوان تو سوخت
راه زنان را ز تو بهتر بین ساخت — از کرم خلق کرم زاینان دعا
واعظ فرخ رخ فرخنده بخت — گفت مکن این سخن سست سخت
زانکه بود دشمن از این با رنجه — اوست چو با رانگشت این بار نه
این نوازش سلک تو خوش کند — وان بکنادش پس تو زد کند
دشمن بدخواه کند رو برو — عیب تو را باز نماید مو بمو
دوست نبارد ز محبت بروت — هر چه بود فرقه نبارد بروت
خصم تو گوید بتو امثال تو — شرح دهد زشتی اعمال تو
چون نکری زشتی اعمال خویش — سر بنهی در پی اصلاح خویش

دوست نیارد برخ افعال تو — زشتی افعال تو و حال تو
می‌نخوری غصه ز بدگوهرت — می‌نکنی چاره بدی کس بر رویت
زشت نمای و بد اندیش تو — زخم به پیکان زنی و نیش تو
من ز عدو سود بسی دیده‌ام — گل ز خس و خار بسی چیده‌ام
وز تو و امثال تو سودیم نه — غیر زیان زود دم به دم نه
نیست بجز از روزه و حج و نماز — سود در روز تو بجز کبر و ناز
روزه اگر عجز و خضوع آورد — صلح تو بنیاد و غرور آورد
ور نماز است دل اندر نیاز — چون تو کنی صلح شود کرم ناز
حج بود از موجب فخر و فرح — چون تو کنی صلح فزاید حرج
لیک عدو چون بجد با فتر — آب رخ یک یک جمله برد
زشتی من گفت بمن رو برو — رو نهادم غرة بکار نکو
من هم اگر از تو جفا دیده‌ام — از جهات تو صفا دیده‌ام
گر سرم از جور تو شد خاک‌ها — سود بکرده همه گله از لطف با
ور تنم از تیغ تو شد پاره‌ها — مرهمش از لطف عدو جان بها

مقالت چهلم در بیان رسیدن [illegible] عشق [illegible] که [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] و [illegible] از چشم فتاده

خبر شنیدن کردل ناشکیب — مید هدم مژده وصل حبیب
خبر که اشتر به تماع است ده — با تو مرا وقت وداع است ده
ناقه زند خاره لیلی شغا — تا شتر بوجد آمد و من در سما

تا مگر در منزل لیلی رسید   جان دگر برده سلمی را رسید
آخر جانکاه هجران شد تمام   چهره دلخواه عیان شد تمام
خصم چون شد بلا و تعب   دوست در آمد بر نشاط و طرب
دید چو یار رخ افروخته   عاشق جانباز جگر سوخته
تا بدل سر کرد تب جان وداع   دور شد از سر غم دل صداع
رنج و تعب پای نکونیم کشید   عیش و طرب رخت بمعموره کشید
موسم هجران بسر آمد دگر   دور خوش شادی بر آمد دگر
فصل زمستان ز گلشن کشید   باد بهاری بگلستان وزید
نوبت هجران شد و بر باد باد   موسم وصل آمد و بوس و کنار
عاشق دلباخته از سر نو جد   گشت بی یار چو انار بجد
وصل نگاری که ندارد قرین   برد غم از خاطر اندوهگین
ذوق جمالی که ندارد نظیر   برد ملالی از دل محنت پذیر
نبض بهاری که ندارد خلل   کرد خللها بحللها بدل
محنت ایام بدل شد بعیش   شد طرب و عیش همه رنج و طیش
رفت ز دل حسرت دیدار یار   گشت بیار و چو رخسار یار
خون جگر باده روانی شد   موسم خوش بزم سرسندی عشاق شد
زهر بدل شد بشکر خون می   نغمه سرا گشت دف و چنگ و نی
در دل و جان نوبت صحو زدند   خال بر رخساره هستی زدند
باده کشان باز بمیخانه‌ها   باده فشاندند بر پیمانه‌ها
رفت غم و نوبت شادی رسید   شد الم و رنج و راحت کشید
باز نمی از غم ببو کرده جا   شد قدح باده طراوت فزا
باز نوای نی و بانگ رباب   برد غم از سینه بی صبر و تاب
بند ز پای سر مجنون گشاد   اگر سرم در قدم او نهاد

باده بکام من مفتون چشاند   اگر بروی من زد و خون فشاند
دست فشاند چو بپا خوش نشست   با دل مسکین بر هفتم بهشت
رفت و چون بر قدم یار سود   دل که بدام تو گرفتار بود
صید ضعیف من از آن کمند   رست و تو ماندی که گرفتی ببند
چون دل شوریده ز دام تو جست   صید ستم دیده ز تیر تو رست
رخت بکوی بت عیار برد   مرغ دل در قدم یار مرد
تا نکند فکر هوا و اندیشه   دست زند کاری و هر پیشه
جست دل از تیر تو و شاد شد   دل شده از بند غم آزاد شد
کی دگر از دل شده یابی خبر   تا نشوی دلشده ای بی هنر
خون مفشان از مژه خونچکان   کز دل شوریده نیابی نشان
مرحله عشق بپایان رسید   دیده من بیجان بصفهان رسید
جان چو بیجان رسد این هانکو   مرحله و مرحله بپا مجو
صد ره اگر طی کنی این مرحله   باز نجویی پی این قافله
ور نکشی پای بدامان خویش   بر سر این کار دهی جان خویش

حکایت قافله [illegible] که قافله داران [illegible] در هوای جنان بیراهه [illegible] گشتند بچاه و کوه
کهن راه بود در افتادند هلاک شدند [illegible] راه [illegible] کامل و پیشه شجاعان
[illegible]
راه بیت راه عشق که هر سو هزار چاه   در ده گذاره دارد و اگر یکی بزاله

قافله شد سوی شام از حلب   قافله سالار امیر عرب
راهزنان بر گرانه کمین   بسته پی کشتنشان تیغ کین
بدگهران در هوس گنج و مال   کرده بجز خون ضعیفان حلال
راه تا با همه رهروان   جانب براهمه شدند روان
قافله و قافله سالار یک   راه بریدند ز براهمه لیک

راه زنان از پی ایشان شدند / در ره و بر اثر ایشان شدند

بود بسی تاری شب تیره راه / خیره سران بیخبر از راه و چاه

هر یک از ایشان چو رسیدند تا / در ره نا رفته بچاهی فنا

دیده دزدان ز قضا کور شد / چاه بران بی هنران گور شد

از مدد همت بخت سعید / قافله آباد بمنزل رسید

وز همه خوش حال جوانمردگان / و سران کار نهادند جان

[illegible]

[illegible]

ای که نداری خبر از حال من / طعن زنی از چه بر احوال من

تا ز تو نیم همت فسق و فجور / تا دهیم نسبت نقص و قصور

کرده‌یم نسبت فرزانگی / کرده‌ییم تهمت دیوانگی

چونکه بود کار تو سالوس و رنگ / طعنه زنی هر چه بر عمرو و زید

دست بدار از من و کردار من / اگر بود کار تو انکار من

در سر خود گیر بکن کار خویش / کن چو کنی تکیه انکار خویش

تا دهی از کینه نفس جهول / کم شوی از حسرت با کار ملول

چند کنی با همه کس نقل عقل / ای که نداری خبر از عقل و نقل

عقل چه دانی چه و عاقل چه نام / مست چه دانی که و مجنون کدام

کیست همه طعن از ده کس میزنی / طعن بر ارباب یقین میزنی

کان بود عاقل و فرزانه مست / وین بود عاشق و دیوانه مست

مستی و دیوانگی ای بیخبر / دانش و فرزانگی ای بیخبر

نیست باندازه ادراک تو / درک کند تا دل ناپاک تو

نفس تو تا بنده مکر است و کید / هوش تو در بند عمرو و زید

بای و سبحه نرو جامش حکاد / با طرب و عشرت و کاس حکاد

تمنا ارباب هوس نیست عشق / اهل هوس را چه خبر هست عشق

عشق کجا همدم ابله شود / همدم دانش و در آگه شود

روز و شب تقوی و سالوس باش / نام طلب صاحب ناموس باش

نیستی ای زاهد چون بدخوی / پوش بحی خرقه و شو صدر کوی

در صف رو بر صفتان الحذار / کوی صنم وارث شهر خدای

هیچ کست می نکند باز خواست / کارت تو مند بل بود بالعجب

گر سخن زشت بود یا نکو / هر چه در آید ز دهانت بگو

هیچ مرا احمق و ابله راست / چون تو درین ده که و که ره بیاست

بی خرد و بی خبر بر نشان / نی خبر بر سر منبر نشان

تا کند از مدح تو جان پوش تا / کوه کم ترقه‌ای تو باد

دلشده و انس شر کی بد / غمزده‌ای هست کفر بی بند

ساغر سبحاره سنگی شکن / دام سجاده بچنگی نکن

زهر فشان در قدح مکینا / اشک چکان از مژه سرخوشا

خار بلا در ره ابرار باش / خاک جفا بر سر احرار باش

ننگ هیل در طلب نام شو / معتقد عام کالانعام شو

دام تو بس در طلب عیش و نوش / خرقه و سجاده کرد داری بدوش

لعن بس و طعن نکو با رجود / دارد تا بی ننگ مجوس و یهود

طعن بجودت کن که ستمکاره / خیره سری هند جگر خواره

لعن بجود کن که جفا پیشه / و سر ارباب وفا تیشه

خون ضعیفان بود نعمت تو / مال یتیمان بود جام تو

میر سلانه‌ی تو نکو بد کسی / چون سلاف الموت بجان ...

زهد وریا تقوی و سالوس نی | بر تن زاغان پر طاوس نی

چند کند کلخن تو گلشنی | دست بلا ناموس و هر فنی

تقوی تو زهد تو سالوس تو | نام تو فرهنگ تو ناموس تو

خوانده بمردم چه شنو هنا کنی | یحیی بر خال چه خو هنا کنی

خون کسان چون تو بناحق شد | خال چو در چشم حیا بخشد

چون تو شغالان چو بهم شد | تیغ تو بر شیر خدا آخته شد

سینه یحیی تو برای زنی | خاک زد از کین چو تو اهرمنی

نزد حنام چو تو مرد و زنی | هم خلیل اتش نمرود ساخت

چون تو حسی خار سر راه شد | یوسف مصری به بن چاه شد

چون تو خری جبره کی اغاز کرد | بر رخ یونس در غم باز کرد

چون تو ددی شحنه بازار شد | عیسی دوران بسر دار شد

هم چو تو بوجهل در انکار بود | کاحمد مرسل بدل غار بود

چون تو سگان تیغ جفا آخته شد | بر سر شاه شهدا تاخته شد

موسی و فرعون بهم همند | احمد و بوجهل بهم همند

مار هم و مهره همه یکرند | زهر هم و زهره همه یکرند

خصم هم و دوست بدی همند | ضد هم و کوشش بکوشش همند

باعث نقض هم و تکمیل هم | موجب رفع هم و تنزیل هم

با تو مرا نیست نزاع ای فقی | چون نیم از عقل و خرد اجنبی

آگهم از حکم قضا و قدر | واقفم از وضع جهان و بشر

مخبرم از خوی شقی و سعید | وز نعم و حکمت و عدل و وعید

شد چو یقینی دلم از فتح و جنگ | فارغ و آسوده زهر نام و ننگ

در صحبت بعضی از ندیمان خود شرکه بر پندار دانش گرفتار واز ابو کرفتاری شاید ... [illegible]
واز کر ... [illegible] که دانش ... از ... اشاره ... گفت ... [illegible]
و ... [illegible] ... دانش علما ... [illegible]

[illegible]

اگر کنی دعوی دانش ورای | کی شوی از دعوی دانش رهای

دعوی و دانش ضد یکدیگرند | در بر انقوم که دانشورند

در بد یزشتی دعوی و لاف | نیست سزا مدا و خلف و خلاف

گر بود دانش تو لاف صرف | در دو تو فی الجمله بود صاف صرف

ور بود از دوی کز انا بعز | رو که نیرزد سخنت یک پشیز

گوش فرا دار بحرف دقیق | خود نخود اگاه تری ای رفیق

دانش اگر بهر بصیرت بود | تبصره صورت و سیرت بود

ور ز پی دعوت و موعوضت اوی | خصم ورع دشمن تقوی ایست او

نقش صفت صورت بیجان بود | صورت بیجان بر انسان بود

راحت دلان زن بیجان مجوی | در تن بیجان غم جانان مجوی

هر که هر راز که دمساز بود | مستیش از باده ان راز بود

گر خورد از ساغر صورت شراب | می نشود از می معنی خراب

تا بلحوظ اگر جان او | صورت علت ددانبار او

ور بود دل جنس تا بلش | پر شود از علم لدنی دلش

مستیش از جام شریعت بود | گر بدلش شرع و دیعت بود

ساغرش ار خم حقیقت دهند | گر بدلش ذوق طریقت دهند

ور کشدش دل بفنون دگر | میل مدش میل فنون دگر

گر پی صورت بودش آرزو | از خم او جان شودش کام جو

ور قدح معنیش آرد فرح | باده معنی بودش در قدح

جان مرا بالله سخو لکرم | جز پی عاشق کردن نوح

تا نده بینش نکر کند | تو شه معنیت چو همره کند

تا نشوی کرده صورت پرست | هم چو جهان نی حرمت

تا چو رهبان نشوی غرقه جوی — خونه خود نکند صرف جوی
لب بگشا ای و نکوی سخن — تا چو حسنی دهی از ما و من
سعی کنی از پی تکمیل نفس — خاک شوی از پی تبدیل نفس
تا که شوی افضل خلق جهان — اکمل او تا در زمین و زمان

در صفت [illegible] کمال [illegible] خورسند بود [illegible] [illegible] [illegible]

ای شده خورسند بفضل و کمال — فضل تو رحمت و کمال وبال
فضل تو چون فضله شیطان بود — کی سزد اندر خور انسان بود
فضله شیطان بخود ای گیج کول — تا فتد دل ز فضول ملول
کام بنه چشم ببردار و گوش — فضل مهل عقل بدست آر و هوش
عقل بود بیشتر از هرچه هست — بیشتر و بیشتر از هرچه هست
هست کن هرچه چه کهن و چه نو — نیست کن هرچه چه هر وجه کس
یاور هر قوم چه نیک و چه بد — داور هر فوج چه بد و چه دد
مطلع دیباچه دیوان جود — مقطع ابیات کتاب وجود
فاتحه فال و مقالات دل — خاتمه حال و محالات دل
جام ده چرخ ملمع است عقل — کام ده خاک تر نداست عقل
زوست همه زینت آن بارگاه — زوست همه رونق آن کارگاه
زوست همه دانش و هوش همه — شور همه جوش و خروش همه
خیره سر است اگر ندارد خبر — عقل دهد آگهی از خیر و شر
عقل بود واسطه جان و تن — عقل بود رابطه مرد و زن
دیده اجرام ازو روشن است — گلشن اجسام ازو گلشن است
وصل ازل با ابد از بود اوست — الفت جان با جسد از جود اوست

لعل مذاب از گهر آرد برون — در خوشاب از شکر آرد برون
در لب نوشین در نایاب ازو — دانه گوهر بی تاب ازوست
صبر فن نقد دل و قلب دل — قلب ازو منقلب و منفعل
ناله بر هر که ازو گشت درود — بر ره خود باد برای سرود
دیجی رسانده بگوش همه — بار کشانده ز دوش همه
دشمن جهل آمده خصم فساد — یاور عشق آمده یار وداد
صدق و صفا راست بود در وجود — مهر و وفا راست بجودش سجود
راحله مرحله پیمای عشق — توشه ره دل شیدای عشق
راحت عشاق ز غم خوار بیش — محنت آفاق ز بیزار بیش
جان حبشی ز غمش شاد کام — باده عیشش کرد یکه بجام
فارغ و ایمن ز تمنای دل — بی سر و خشی ز طرب با یدل

در بیان [illegible] عقل معاد و عقل معاش [illegible] [illegible]
[illegible] و عقل معاد [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] اشاره [illegible]

ای تن تو ساغر صهبای عقل — وی دل تو باده مینای عقل
عقل تو تا کی بود و شیطنت — شیطنت کرده بجان سلطنت
راغب الاتش شیطانیی — طالب آتش سلطانیی
بیخودی انکار که تا خورده ی — بیخبری زان که تا برده ی
چند زنند راه تو اکبر و ناز — ای همه مسکینی و عجز و نیاز
چند زنی دم هلا بوده کی — ای همه انانیت ما سوده کی
جهد کن آغشته بجانی رسی — برگ نه تا بنوائی رسی
عقل بدان آنکه عقال تو شد — پرده خورشید جمال تو شد
عقل بود شمع شبستان دل — بی سبق طفل دبستان دل

اینکه تو داری همه مکر است و کید / وانچه تو داری همه زرق است و شید
طالب عقلست اگر جان تو / چون برود از پی جانان تو
عشق سوی عقل بود راهبر / راهبر عاشق خونین جگر
گر نهی سر به ره عاشقان / تا بر تو افتد نظر عاشقان
خاک ره سوخته جانی شوی / شیفته جان جهانی شوی
بزم ترا روضه رضوان کند / جیب ترا مخزن سلطان کند
خاک ترا لاله و ریحان دهد / آب چو از چشمه حیوان دهد
نفس ترا چون شکر سیل کند / جان ترا عقل مکمل کند
موجب تکمیل تفکر شود / باعث تدبیر تدبر شود
فتنه فطانت شود از نور عشق / کینه کیاست شود از نور عشق
عجب و ریا فخر و غنا از غش / فقر و فنا وصل و لقا از دلش
جور و جفا مهر و وفا نو شوند / کذب و دغا صدق و صفا نو شوند
در کف او زهر شود انگبین / وز قضا و کفر شود مهر دین
عالم از او یافته رنگ بهار / آدم از او جسته فروغ نهار
عشوه او خوانده بدلها فسون / جلوه او برده ز جانها سکون
کرده بدل خار غمش خارها / تا ز مژه ریخته خون نار زاد
عقل نخستین گر سپهر افرسد / نور صد و پرتو بسها فرسد
صد بجهان ثبت و بالا و پست / انجم او مست بود هر چه هست
از دم او مست شود هر چه نیست / بر رخ او نیست شود هر که هست
کاخ مقرنس شده زو در سما / خال مقدس شده زو در فضا
با همه زیبائی و زینده گی / کش کند او ام فلک بنده گی
سبزه عشق است و خاک درش / خاک ره ش زیب سر و افسرش
عشق بود باده مینای عقل / روشنی دیده بینای عقل

عشق فروزنده

عشق فروزنده روز و شب است / حالی از عشق شباب و شیبست
عشق بود مطلع خورشید ذات / عشق بود مقطع نظم صفات
گر نبدی عشق نبودی خرد / ور نبود عقل کجا بودی سند
عقل ز عشق آمده اندر وجود / عشق بود غایت از این نفع و سود
مانده خولان حسین است عشق / کام ده جان حزین است عشق
عشق دلش را چو برافروز نهاد / جز غم یارش چه هد مدعا

در بیان آنکه عشق را پایه بسیار بلند است و [illegible] مشکل [illegible] عاشق رسد

ای ز غم یار دلت برکنار / ورد زبانت ز هجر نام یار
یار کجا و تو کجا ای دغل / نور ازل را چه بر بلهم اسفل
یار کجا و تو کجا ای عنود / مرده چه باشد بر حی ودود
یار کجا و تو کجا ای جهول / خو بکند دوست چه بو الفضول
نیست ترا درد پرند بار یار / نه دل آزرده نه جان فگار
چون دلت از دوست نیاید غمی / اسم وفا نام محبت مبر
عشق هر دل که فکند بار غم / ریش کند جان وی از خار غم
زهر بر سینا نزد و جاش کند / خون همه دل و دیده بکاوش کند
آنکه سرش ریخته از آن رنجه گشت / کی سر موری بر هش رنجه گشت
رنجه تو رنجه ری رنجی است / محنت از و رنج طرب سنجی است
یار به وصل تو گراید بر عشق / گرنه مجرم تو سراید بر عشق
عمر تو در رنج عشق آید به سر / سر شودت در غم دل پی سپر
فارغ از احوال پریشان شوی / بی‌خبر از ذمت خویشان شوی
ما اللناس ملک تو باشی بخت / بگذری از آنچه در این بگشت
پرده دلدار اگر سو نهی / پا به سر کون و مکان بر نهی
چون نهی پا به سر هر چه هست / بگذردت پا بر زبالا و پست

[illegible]

خار خور و خواری مردان ببین   گل ز گلستان تمنا مچین
زهر کش و زهره ز هر انکر   خون خور و خورشید دلارا
کلبن اغیار با غیار ده   هر خشان بوی شب تار نه
این جل خارا بخران میکذار   دیده بصاحب نظر آن مبکار د
اطلس و خارا مکن زیر پا   کر نهد بوی ریا بوریا
ور نکند نفس تکبر و دنات   هست بر از کبر و ریا کبریاب
دل بتواضع بنه تن بر قاد   تا نفتد جان تو در کیر و دار
پخته شد آسوده ز سودای خام   خام بود سوخته خاص و عام
فارغ از اندیشه بیهوده شد   انکه ز سودای خود آسوده شد
هر که نهد رخت بدین تختگاه   سخت بر او کیرد و بخت سنبا
و انکه شد ش جا برای دکر   برلد کر دین و نوای دکر
شد همی از برج الم سینه اش   پاک شد آن زنک غم اندیشه اش
مهر بود بنده درگاه او   بر سر مه پایه خرکاه او
چرخ بود خاک نشین درش   چاکر و خدمت کر و فرمان برش
نه فلک و چار زن و هفت برج   چاکر و فرمان بر انجم و خرد
تا رهد از هر چه توان رست ازو   پا کند از هر چه کشد دست ازو
باد بخواهد چو در این بارگاه   کار ندارد چو پایین کارگاه
کار کن اوست ملکی و مکان   بار کش اوست زمین و زمان
از لب نوشش که صلا و قضاست   وز بر وی دوشش کر طراوت فزاست
بلبل و کل برگ و نوا یافته   سرو و سمن نشو و نما یافته
شمس و قمر بنده دربار او   زهره دعاگو و ثنا خوان او
از مه و رویی که بود رشک مهر   مهر کند کسب ضیا در سپهر
انجمن خاک مرخشان از اوست   انجم افلاک در افشان از اوست

پرتو روئی بفلک تافته   ناد بفلک نور ملک یافته
سینه او مخزن اسرار حق   چهره او مطلع انوار حق
لعل لبش خامش و اسرار کوی   با دل سرکشته اسرار جوی
نرگس مستش ندهی پر شراب   در نظر عاشق مست خراب
لعل لبش گوهر نایاب من   تاب و توان تن بیتاب من
نخل قدش نارون گلشنم   وز سمنش سنبل چین دامنم
ز هر فراقش جگرم سوخته   وز نفس او سینه ام افروخته
تن ز خیالش چو هلالی شده   چهره ز خالش چو خیالی شده
با دل محزون با شوق خویش   من پی او وی پی مطلوب خویش
گر چه کند قصه ز تیغ سفر   دور بمنت از شب او تیره تر
او سفرش عین حضر آمده   من سفرم عین سفر آمده
شیره جان نعمت جانان من   خون دل و لخت جگران من
او کشان باده که جان پرور است   من خورم آن باده که راحت فزاست
او بجان من شفق کرده بجا   او طرب من غم افسرده تا
او ز وفا من ز جفا خسته دل   او بخدا من بخودی بسته دل
او طرب افزا غم تنها نیش   خیرت جان حاصل حیرانیش
من الم افزا طرب و شادیم   بند قمر بند تا زادیم
او سخن چو بنده و من چون کل   من همه جنبش همه او جویم
او ز خود و من ز خدا مانده دور   دور ز غیبت وی و من از حضور
او شرف از نور ازل یافته   من ز ازل ره بجوابش یافته
قصه او روز و شبم ورد یاد   تا که زبان کرده ام اندر دعا
یاد و بیم شمع شبستان دل   ذکر و بیم در سر دبستان دل
در پی سرو خرامان اوست   دست من اما نه بدامان اوست



یاد و بیم شمع شبستان دل / ذکر و بیم مدرس دبستان دل

ذکر بر من سرو خرامان او است / دست ما تا شد بدامان دوست

بحر غمش دسته ز آب و گلم / جز غم او نیست بجان و دلم

از غم او دل شده بی صبر و تاب / ور نه دل تن شد بجو بر کرد

نالم و از ناله جان سوز من / در غم واله و چه مرد و چه زن

لیک چه حاصل که ندارد اثر / در دل آن سرو قد سیمبر

بلکه فزونتر شودش کبر و ناز / چون نگرد عجز من آشفته ناز

دل که بود سهل برش کارها / راز مرا خوانده برش بارها

لیک چو نادیده کند دیده گیر / وانچه او هم نشنیده گیر

سیل سرشک من پیدا و سر / آتش آخر چه بود در نظر

اگر کند زیر و زبر عالمی / هر دمی از چشم مستانه می

عجز و نیاز من افتاده باد / کی بود در بر او اعتبار

اگر بجز او برد انداز را / کی بعنایت نگرد خاک را

ناتش آه من دلسوخته / آتش او کی شود افروخته

اگر ز نیلی دل هر دلبری / سوخته در مجمری از اخگری

جوش و خروش من بی صبر و هوش / آورده اش کی دل فارغ بجوش

اگر جهان چشمه جوشان دوست / وانچه در او هست خروشان از او

کفته و ناگفته همچون آمنی / قند شکر ریز چو [illegible]

پی زخم با یار درون و برون / سر کنم اسرار درون و برون

قصه پنهان نشود فاش کو / در نفند در کف او باش کو

راز نهان ز اهل جهان بهتر است
هان نهان آنچه نهان بهتر است

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب در عصر سه شنبه شهر جمادی الاول [illegible] من الهجرة النبویه
عدد ابیات مثنوی نامه سه هزار و ششصد و بیست و [illegible]

